گلستان

شیخ اجل مصلح الدین ابو محمد عبدالله بن مشرف بن مصلح بن مشرف

سعدی شیرازی

با تصحیح و مقابله معتبرترین نسخه‌های خطی و چاپی

بکوشش

سعید نفیسی

کتابفروشی فروغی

گلستان

شیخ اجل مصلح الدین ابو محمد عبد الله بن مشرف بن مصلح بن مشرف

سعدی شیرازی

با تصحیح و مقابله معتبرترین نسخهای خطی و چاپی

بکوشش

سعید نفیسی

فروردین ماه ۱۳۴۱

حق چاپ برای کتابفروشی فروغی محفوظ است .

چاپ این کتاب در تاریخ فروردین ماه یکهزار و سیصد و چهل و یك هجری خورشیدی
درچاپخانهٔ رنگین بپایان رسیده است .

دیباچه

گلستان شیخ اجل مصلح‌الدین ابومحمد عبداله بن‌مشرف بن‌مصلح بن‌مشرف سعدی شیرازی در گذشته درشب سه شنبهٔ ۲۷ ذیحجهٔ ۶۹۱ که درسال۶۵۶درشیراز بپایان رسیده‌است‌از آثار اواسط عمراین‌خداوند گار سخنست و۳۵ سال پس ازتألیف آن وی درین جهان مانده است . درین ۷۲۵سالی که ازتألیف‌آن می گذرد این کتاب همواره رایج ترین کتاب نثر فارسی درسراسر جهان بوده است وبیش‌ازهر کتاب دیگری از آن نسخه برداشته وآنرا بزبانهای دیگرترجمه کرده‌اند . قراین ودلایلی چند داریم که سعدی خود روایات چند ازین کتاب منتشر کرده ودرهر روایتی اندك تصرفاتی درآن کرده‌است و سپس کسانی که ازآن نسخه برداشته‌اند دانسته یانادانسته درآن دست برده‌اند.واین‌تصرفات را باید نادیده گرفت . ازنسخهای خطی معتبرپیداست که چند روایت مختلف ازین کتاب از زیرقلم سعدی بیرون‌آمده ودرهر روایتی نسبت بروایت پیش اصلاحی کرده است . این همه اختلاف که در نسخهای مختلف گلستان هست ازین‌جاست .

روزی که من برعهده گرفتم‌چاپ تازه‌ای ازین‌شاهکار مسلم نثر فارسی‌آماده کنم چون ازدیربازمتوجه این‌نکته شده بودم دیدم بهترین ارمغان برای دوستداران این کتاب‌آنست که بکوشم آخرین روایتی‌را که سعدی خود ازین کتاب فراهم آورده است عرضه دارم . پی‌بردن

باین نکتهٔ دقیق دو راه داشت یکی آنکه از میان نسخه بدلهای روایات معتبر آنرا که فصیح تر وشیواترست بر گزینم. دوم آنکه هرچه بزبان عصر سعدی نزدیك ترست ترجیح بدهم.

برای این کار همهٔ چاپهایی را که از روی نسخهای خطی معتبر فراهم کرده‌اند با یك دیگر سنجیدم و مخصوصاً از چاپی که مرحوم محمد علی فروغی در۱۳۱۶ درطهران کرده‌است و متکی برپنج نسخهٔ مورخ ۶۶۲و۷۶۸و۷۹۴ ودو نسخهٔ دیگر یکی مورخ قرن نهم ودیگری که تازه ترست و چاپی که اخیراً بدستیاری رستم موسی اوغلی علی‌یف جزو انتشارات انستیتوی خاورشناسی فرهنگستان علوم اتحاد جماهیر شوروی سوسیالیستی در۱۹۵۹ میلادی درمسکو شده‌است ومتکی بر نه نسخهٔ خطی معتبر از آن‌جمله نسخهای ۶۶۲و۷۸۷و۹۸۲و۱۰۷۰ وچند نسخهٔ چاپی‌درجهٔ اولست‌برخوردارشدم وچاپ حاضر بدین گونه فراهم آمد . شاید آگاهان برموز ادب فارسی گواهی دهند که این چاپ از چاپهای دیگر بزبان ادبی عصر سعدی نزدیك تر باشد واگردانشمندان چنین ارزشی برای آن قایل‌شوند بهترین اجر رنجی که درین کار برده‌ام خواهد بود .

طهران ۲۱ فروردین ماه ۱۳۴۱

سعید نفیسی

بسم الله الرحمن الرحیم

منت خدای را، عزّ و جلّ، که طاعتش موجب قربتست و بشکر اندرش مزید نعمت؛ هر نفسی که فرومیرود ممدّ حیاتست وچون برمیآید مفرح ذات. پس درهر نفسی دو نعمت موجودست و برهر نعمت شکری واجب.

از دست وزبان که برآید؟ کز عهده شکرش بدرآید

اعملوا آلَ داودَ شکراً وقلیلٌ من عبادی الشکور

بنده همان به که ز تقصیر خویش عذر بدرگاه خدای آورد
ورنه سزاوار خداوندیش کس نتواند که بجای آورد

باران رحمت بی حسابش همه را رسیده و خوان نعمت بی‌دریغش همه جا کشیده، پردهٔ ناموس بندگان بگناه فاحش ندرد ووظیفهٔ روزی بخطای منکر نبرد.

ای کریمی که از خزانهٔ غیب گبر و ترسا وظیفه خور داری
دوستان را کجا کنی محروم؟ تو که با دشمنان نظر داری

فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگسترد ودایهٔ ابر بهاری

را فرموده تا بنات‌نبات درمهد زمین‌بپرورد ودرختان را بخلعت‌نوروزی قبای سبزورق دربر گرفته واطفال‌شاخ‌را بقدوم موسم‌ربیع کلاه‌شکوفه برسر نهاده وعصارهٔ نالی بقدرت اوشهد فایق شده وتخم خرما بتربیتش نخل باسق گشته ،

ابر وباد ومه وخورشید وفلك در کارند
تا تونانی بکف آری وبغفلت‌نخوری
همه از بهر تـو سر گشته وفرمانبردار
شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبرست از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت عالمیان وصفوت آدمیان‌وتتمهٔ دورزمان، محمد مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم ،

شفیع مُطاع نَبی کَریم قَسیم جَسیم نَسیم وَسیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون پشتیبان ؟
چه‌باك‌ازموج‌بحر آنرا که باشدنوح کشتیبان؟
بَلغَ العلی بِکمالِه، کَشفَ الدُجی بِجماله
حَسنت جَمیعُ خِصاله ، صَلّوا علیهِ وَآلِه

هر گاه که یکی از بندگان گنه گارپریشان روزگاردست‌انابت بامیداجابت بدرگاه حق، جلّ وعلا، برداردایزدتعالی دروی‌نظر نکند، بازش بخواند، بازاعراض کند، دیگربارش بتضرّع وزاری‌بخواند، حق سبحانه وتعالی فرماید: «یا ملائکتی ، قداستحییت مِن عبدی ولیس له رب غیری، فقد غفرت لَهُ» دعوتش را اجابت کردم و حاجتش برآورد م که از بسیاری دعا وزاری بنده همی‌شرم دارم .

کرم بین ولطف خداوندگار گنه‌بنده کرده‌است‌واوشرمسار

عا کفان کعبهٔ جلالش بتقصیر عبادت معترف که: «ماعبدناك حقّ عبادتك» و واصفان حلیهٔ جمالش بتحیر منسوب که: «ماعرفناك حق معرفتك».

گر کسی وصف او زمن پرسد　　بیدل ازبی نشان چگوید باز؟
عاشقشان کشتگان معشوقند　　بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برده بود و در بحر مکاشفت مستغرق شده، آنگه که ازین حالت بازآمد یکی از دوستان بطریق انبساط اورا گفت: ازآن بوستان که بودی ما راچه تحفه کرامت آوردی؟ گفت: بخاطر داشتم که چون بدرخت گل رسم دامنی پر کنم، هدیهٔ اصحاب را. چون برسیدم بوی گلم چنان مست کرد که دامنم از دست برفت.

ای مرغ سحر، عشق زپروانه بیاموز
کان سوخته را جان شد وآواز نیامد
این مدّعیان در طلبش بیخبرانند
کانـرا که خبر شد خبری باز نیامد
ای برتر ازخیال وقیاس و گمان ووهم
وزهرچه گفته‌اند وشنیدیم وخوانده‌ایم
مجلس تمام گشت وبآخر رسید عمر
ما همچنان دراوّل وصف تو مانده‌ایم

ذکر جمیل سعدی، که درافواه عوام افتاده‌است وصیت سخنس، که دربسیط زمین رفته وقصب‌الجیب حدیثش، که‌همچون شکر میخورند ورقعهٔ منشآتش که همچو کاغذ زرمیبرند، بر کمال‌فضل‌وبلاغت اوحمل

نتوان کرد، بلکه خداوند جهان وقطب دایرهٔ زمان وقایم‌مقام‌سلیمان و ناصر اهل‌ایمان ، شاهنشاه معظم، اتابك اعظم، سلغرسلطان، مظفرالدنیا والدین ابوبکربن سعدبن‌زنگی، ظلّ الله تعالی فی‌ارضه ، ربّ ارض‌عنه وارضه ، بعین‌عنایت نظر کرده‌است وتحسین‌بلیغ‌فرموده وارادت صادق نموده، لاجرم کافهٔ انام، از خواص وعوام، بمحبت او گراییده‌اند که : الناس علی دین ملوکهم .

زانگه که ترا بر من مسکین نظرست
آثارم از آفتاب مشهور ترست
گز خود همه عیبها بدین بنده درست
هر عیب ، که سلطان بپسندد ، هنرست

گلی خوشبوی در حمام روزی — رسید از دست محبوبی بدستم
بدو گفتم که: مشکی‌یاعبیری؟ — که از بوی دلاویز تو مستم
بگفتا : من گل ناچیز بودم — ولیکن مدتی با گل نشستم
کمال همنشین درمن اثر کرد — وگرنه‌من‌همان خاکم که‌هستم

اللهم‌متع‌المسلین‌بطول‌حیاته وضاعف ثواب جمیل‌حسناته وارفع درجة اودائه وولاته و دَمّر علی اعدائه و شناته بماتلی فی القرآن من آیاته ، اللهم آمن من بده واحفظ ولده ،

لَقد سَعد الدنیابه دامَ سعده — وَاَیّده‌المولی بِـالِویة النصر
کذلك تنستأ لینة هو عرقها — وحُسن‌نبات الارض‌من کرم البذر

ایزد، تعالی وتقدّس، خطهٔ پاك شیراز رابهیبت حاکمان‌عادل وهمت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت نگهداراد .

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست
تا بر سرش بود چو تویی سایهٔ خدا
امروز کس نشان ندهد در بسیط خاك
مانند آستان درت مأمن رضا
برتست پاس خاطر بیچارگان و شکر
بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا
یا رب ز باد فتنه نگهدار خاك پارس
چندانکه خاك را بود و باد را بقا

سبب تالیف کتاب

یکشب تأمل ایام گذشته میکردم و بر عمر تلف کرده تأسف میخوردم وسنگ سراچهٔ دل‌بالماس آب دیده می‌سفتم واین بیتهامناسب حال خود میگفتم :

هردم از عمر میرود نفسی — چون نگه میکنم نماندبسی
ای که پنجاه‌رفت و در خوابی — مگر این پنج روز دریابی
خجل آنکس که‌رفت‌وکار نساخت — کوس رحلت زدند وبارنساخت
خواب نوشین بامداد رحیل — باز دارد پیاده را ز سبیل
هر که‌آمد عمارتی نو ساخت — رفت ومنزل بدیگری پرداخت
وان دگرپخت همچنین‌هوسی — وین عمارت بسر نبرد کسی
یار ناپایدار دوست مدار — دوستی را نشاید این غدّار
نیك وبد چون همی‌بباید مُرد — خنك آنکس که گوی‌نیکی‌برد
برگ‌عیشی بگور خویش‌فرست — کس نیارد زپس، تو پیش‌فرست
عمر برفست و آفتاب تموز — اندکی ماند وخواجه غرّه‌هنوز

ای تهی دست رفته در بازار ترسمت پُر نیاوری دستار
هر که‌مزروع‌خودبخوردخوید وقت خرمنش خوشه باید چید

بعد ازتأمل این معنی مصلحت چنان دیدم که : در نشیمن عُزلت نشینم ودامن صُحبت فراهم چینم ودفتر از گفتهای پریشان بشویم و من‌بعد پریشان نگویم .

زبان بریده ، بکنجی نشسته صم بکم
به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی‌ازدوستان، که در کجاوه انیس‌من‌بود ودرحجره جلیس، برسم‌قدیم از در درآمد. چندانکه نشاط ملاعبت کرد و بساط مراغبت گسترد جوابش نگفتم و سر از زانوی تعبد برنگرفتم، رنجیده نگه کرد و گفت :

کنونت که امکان گفتار هست بگو، ای برادر، بلطف و خوشی
که فردا چو پیك اجل در رسد بحکم ضرورت زبان در کشی

یکی ازمتعلقان منش‌برحسب این واقعه مطلع گرداند که: فلان عزم کرده است و نیت جزم که بقیت عمر معتکف نشیند و خاموشی گزیند، تو نیز اگر توانی سرخویش گیر و راه مجانبت پیش. گفتا: بعزت عظیم و صحبت قدیم دم برنیارم و قدم برندارم ، مگر آنگه که سخن گفته شود ، برعادت مألوف وطریق معروف، که‌آزردن دوستان جهلست و کفارت یمین سهل وخلاف راه صوابست ونقض رأی اولوالباب که ذوالفقار علی در نیام وزبان سعدی درکام ،

زبان‌دردهان،ای‌خردمند،چیست؟ کلید در گنج صاحب هنر
چو دربسته باشد چه داند کسی که جوهرفروشست یا پیلور؟

اگر چه پیش خردمند خامشی ادبست
بوقت مصلحت آن ِ به که درسخن کوشی
دو چیز طیرهٔ عقلست دم فـرو بستن
بـوقت گفتن و گفتن بوقت خـاموشی

فی‌الجمله زبان از مکالمهٔ او در کشیدن قوّت نداشتم و روی از محاورهٔ او گردانیدن مروت ندانستم، که یارموافق‌بود ومحب صادق،

چوجنگ‌آوری با کسی برستیز که ازوی گزیرت بود یا گریز

بحکم‌ضرورت سخن گفتیم وتفـرج کنان بیرون رفتیم. درفصل ربیع که صولت برد آرمیده بود وایام دولت ورد رسیده ،

پیراهن برگ بر درختان چون جامهٔ عید نیکبختـان
اول اردی بهشت مـاه جـلالی بلبل گوینده بر منابر قضبـان
بـر گل سرخ از نم اوفتاده لآلی همچوعرق برعذار شاهد غضبان

شب را ببوستان یکی‌ازدوستان اتفاق‌مبیت افتاد . موضعی‌خوش وخرّم ودرختان درهم ، گفتی که خردهٔ مینا برخـاکش ریخته و عقد ثریّا از تاکش درآویخته ،

روضـة ماءُ نهـر هـا سَلسال دوحة سَجعُ طیرِ ها موزون
آن پر از لالهـای رنگارنگ وین پراز میوهای گونا گون
باد در سـایهٔ درختـانش گسترانیده فرش بـوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن بررای نشستن غالب آمد دیدمش دامنی پر از گل وریحان وسنبل وضیمران فراهم‌آورده وآهنك رجوع کرده. گفتم: گل‌بستان را، چنانکه دانی، بقایی‌وعهد گلستان‌را وفایی نباشد وحکما گفته‌اند : هرچه نپاید دلبستگی را نشاید. گفتا: طریق

چیست؟ گفتم: برای نزهت ناظران و فُسحت حاضران کتاب گلستانی توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ورق او دست تطاول نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را بطیش خریف مبدل نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی؟ از گلستان من ببر ورقی
گل همین پنج روزوشش باشد وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این حکایت بگفتم دامن گل بریخت و در دامنم آویخت که: الکریم اذا وعد وفا. فصلی درهمان روز اتفاق بیاض افتاد، در حسن معاشرت و آداب محاورت، در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسلان را بلاغت بیفزاید. فی الجمله هنوز از گل بستان بقیتی مانده بود که کتاب گلستان تمام شد.

و تمام آنگه شود، بحقیقت، که پسندیده آید در بارگاه شاه جهان پناه، سایهٔ کردگار و پرتو لطف پروردگار، ذخر زمان و کهف امان، المؤید من السماء، المنصور علی الاعداء، عضد الدولة القاهره وسراج الملة الباهره، جمال الانام، مفخر الاسلام، سعد بن اتابك الاعظم، شاهنشاه المعظم، مالك رقاب الامم، مولی ملوك العرب و العجم، سلطان البر و البحر، وارث ملك سلیمان، مظفر الدنیا والدین ابوبکر بن سعد بن زنگی، ادام الله اقبالهما وضاعف جلالهما وجعل الی کل خیر مالهما بکرشمهٔ لطف خداوندی مطالعه فرماید،

گر التفات خداوندیش بیاراید
نگارخانهٔ چینی و نقش ارژنگیست
امید هست که روی ملال در نکشد
ازین سخن، که گلستان نه جای دلتنگیست

علی‌الخصوص که دیباچهٔ همایونش

بنام سعد ابوبکر سعدبن زنگیست

دیگر عروس فکر من از بی‌جمالی سر برنیارد و دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرهٔ صاحب دلان متجلی نشود، مگر آنگه که متحلی گردد بزیور قبول امیر کبیر عالم عادل مؤید مظفر منصور، ظهیر سریر سلطنت و مشیر تدبیر مملکت، کهف الفقرا، ملاذالغربا، مربّی الفضلا، محب الاتقیا، افتخار آل فارس، یمین الملك، ملك الخواص، باربك فخر الدولة والدین، غیاث الاسلام والمسلمین، عمدة الملوك والسلاطین، ابوبکر بن ابی نصر، اطال الله عمره واجلّ قدره وشرح صدره وضاعف اجره، که ممدوح اکابر آفاقست ومجموع مکارم اخلاق،

هر که در سایهٔ عنایت اوست گنهش طاعتست ودشمن دوست

بهریك از سایر بندگانِ وحواشی خدمتی معینست که اگر در ادای برخی از آن تهاون وتکاسل روا دارند هر آینه درمعرض خطاب آیند ودرمحل عتاب. مگر این طایفهٔ درویشان، که شکر نعمت بزرگان بر یشان واجبست وذکر جمیل ودعای خیر وادای چنین خدمتی درغیبت اولیترست، که در حضور، که آن بتصنع نزدیکست واین از تکلف دور وباجابت مقرون،

پشت دوتای فلك راست شد از خرّمی

تا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محضست اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده‌ای، مصلحت عام را

دولت جاویدیافت‌هر که نکونام زیست
کز عقبش ذکر خیر زنده کند نام را
وصف ترا گر کنند ورنکنند اهل فضل
حاجت مشاطـه نیست روی دلارام را

تقصیر وتقاعدی که درمواظبت خدمت بارگاه خداوندی میرود بنا برآنست که طایفه ای از حکمای هند در فضایل بزرجمهر سخن می گفتند ، بآخر جزین عیبش ندانستند که: درسخن گفتن بطیء است یعنی‌درنگ بسیارمی کندومستمع‌را بسی‌منتظرمی‌باید بودتاوی‌تقریر سخنی کند. بزرجمهربشنید و گفت: اندیشه کردن که چه گویم به از پشیمانی‌خوردن که چرا گفتم ؟

سخندان پرورده پیـر کهن — بیندیشد آنگه بگوید سخن
مزن بی تامل بگفتـار دم — نکو گوی، اگردیر گویی‌چه‌غم؟
بیندیش و آنگه بـرآورنفس — وزان‌پیش‌بس کن که گویند:بس!
بنطق آدمی بهترست از دواب — دواب ازتوبه گرنگویی‌صواب

فکیف درنظر اعیان‌حضرت خداوندی عزنصره، که مجمع اهل دلست و مرکز علمای متبحر، اگر در سیاقت سخن‌دلیری کنم شوخی کرده‌باشم‌وبضاعت مزجاة بحضرت عزیزآورده وشبه دربازارجوهریان جوی‌نیرزد وچراغ پیش آفتاب پرتوی ندارد ومنارهٔ بلند دردامن کوه الوند پست نماید ،

هر که گـردن بدعوی افرازد — دشمن از هر طرف برو تازد
سعدی افتـاده ایست آزاده — کس نیـاید بجنـگ افتاده
اول اندیشه وانگهی گفتـار — پای‌بست‌آمدست و پس دیوار

نخل‌بندی دانم ولی نه‌در بستان وشاهدی فروشم ولی نه‌در کنعان.
لقمان را گفتند: حکمت از که آموختی؟ گفت: از نابینایان که تاجای نبینند پای ننهند، قَدّمِ الخروج قبل اَلوُلوج

مردیت بیازمای وانگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس بجنگ چه زند پیش باز رویین چنگ؟
گربه شیرست در گرفتن موش لیك موشست در مصاف پلنگ

اما باعتماد سعت اخلاق بزرگان که، چشم ازعوایب زیردستان بپوشندودرافشای جرایم کهتران نکوشند، کلمه‌ای چند بطریق اختصار ازنوادروامثال وشعروحکایات وسیرملوك ماضی، رحمهم‌الله، درین کتاب درج کردیم و برخی ازعمر گرانمایه برو خرج. موجب تصنیف کتاب این بود وبالله التوفیق.

بماند سالها این نظم و ترتیب زما هر ذره خاك افتاده جایی
غرض نقشیست کز ما باز ماند که هستی را نمی بینم بقایی
مگر صاحب دلی روزی برحمت کند درکار درویشان دعایی

امعان نظر در ترتیب کتاب وتهذیب ابواب ایجازسخن مصلحت دید تا برین روضهٔ غنا وحدیقهٔ علیا چون بهشت بباب اتفاق افتاد، ازین مختصر آمد تا بملال نینجامد:

باب اول درسیرت پادشاهان باب دوم دراخلاق درویشان
باب سوم در فضیلت قناعت باب چهارم در فواید خاموشی
باب پنجم در عشق و جوانی باب ششم درضعف وپیری

باب هفتم در تأثیر تربیت
باب هشتم در آداب صحبت
در آن‌مدت که ما را وقت خوش بود
زهجرت ششصد و پنجاه و شش بود
مراد ما نصیحت بود و گفتیم
حوالت با خدا کردیم و رفتیم

باب اول

درسیرت پادشاهان

حکایت

پادشاهی راشنیدم که بکشتن اسیری اشارت کرد. بیچاره درحالت نومیدی ملك را دشنام دادن گرفت وسقط گفتن ، که گفته‌اند : هر که دست ازجان بشوید هرچه دردل دارد بگوید .

وقت ضرورت چو نماند گریز　　دست بگیرد سر شمیشر تیز
اذا یئس الانسان طال لسانه　　کسنور مغلوب یصول علی الکلب

ملك پرسید که: چه میگوید؟ یکی ازوزرای نیك محضر گفت: ای خداوند،همی گوید:«والکاظمین الغیظ والعافین عن الناس».ملك رارحمت آمد وازسرخون او در گذشت. وزیردیگر، که ضد او بوده، گفت: ابنای جنس ما را نشاید در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن ، این ملك را دشنام داد وناسزا گفت . ملك روی از این سخن درهم کشید و گفت: مرا آن دروغ وی پسندیده‌تر آمد ازین راست که تو گفتی، که آن‌راروی درمصلحتی بود و بنای این بر خبثی و خردمندان گفته‌اند : دروغ مصلحت آمیز به از راست فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشته بود:

جهان، ای برادر ، نماند بکس دل اندر جهان آفرین بند و بس
مکن تکیه بر ملك دنیا و پشت که بسیار کس چون تو پرورد و کشت
چو آهنك رفتن کند جان پاك چه بر تخت مردن، چه بر روی خاك

حکایت

یکی از ملوك خراسان محمود سبکتگین را بخواب دید که جملهٔ وجود او ریخته بود و خاك شده، مگر چشمان او ، که همچنان درچشم خانه همی گردید و نظر همی کرد. سایر حکما از تأویل آن فرو ماندند، مگر درویشی که بجای آورد و گفت: هنوز نگرانست که ملکش بادیگرانست.

بس نامور بزیر زمین دفن کرده‌اند
کز هستیش بروی زمین بر، نشان نماند
وان پیر لاشه را که سپردند زیر خاك
خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند
زنده است نام فرّخ نوشیروان بخیر
گرچه بسی گذشت که نوشین روان نماند
خیری کن ، ای فلان و غنیمت شمار عمر
زان پیشتر که بانگ برآید: فلان نماند

حکایت

ملك زاده‌ای راشنیدم که کوتاه بود و حقیر و دیگر برادرانش بلند

و خوب روی . باری پدر بکراهیت و استحقار درو نظر کردی . پسر بفراست و استبصار بجای آورد و گفت : ای پدر ، کوتاه خردمند به از نادان بلند، نه هرچه بقامت مهتر بقیمت بهتر. الشاة نظیفة والفیل جیفه . اقل جبال الارض طور و انه لاعظم عندالله قدراً و منزلا
آن شنیدی که لاغری دانا ؟ گفت : روزی بابلهی فربه
اسب تازی اگر ضعیف بود همچنان از طویلهٔ خربه

پدر بخندید وارکان دولت بپسندیدند و برادران بجان برنجیدند.

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنرش نهفته باشد
هر پیسه گمان مبر نهالی باشد که پلنگ خفته باشد

شنیدم که: ملك را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی نمود. چون لشکر ازهردو جانب روی درهم آوردند اول کسی که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت :

آن نه من باشم که روزجنگ بینی پشت من
آن منم کندر میان خاك وخون بینی سری
کانکه جنگ آرد بخون خویش بازی میکند
روز میدان وآنکه بگریزد بخون لشکری

این بگفت وبرسپاه دشمن زد وتنی چند ازمردان کاری بینداخت. چون پیش پدر بازآمد زمین خدمت ببوسید و گفت :

ای که شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری
اسب لاغر میان بکار آید روز میدان ، نه گاو پروواری

آورده اند که: سپاه دشمن بی قیاس بود واینان اندك. جماعتی آهنك گریز کردند. پسر نعره ای بزد و گفت: ای مردان بکوشید یاجامهٔ زنان

بپوشید. سواران رابگفتن او تهورزیادت گشت وبیکبارحمله آوردند. شنیدم که: هم در آن روز بردشمن ظفریافتند . ملك سروچشمش ببوسید و در کنار گرفت و هر روزش نظر بیش کرد تا ولی‌عهد خویش کرد. برادران حسد بردند وزهردرطعامش کردند . خواهرش ازغرفه بدید و دریچه برهم زد. پسر دریافت ودست ازطعام باز کشید و گفت: محالست که هنرمندان بمیرند و بی‌هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید بزیر سایهٔ بوم ور همای از جهان شود معدوم

پدر را ازین حال آگاهی دادند. برادرانش رابخواند و گوشمالی بواجب داد، پس هر یك را از اطراف بلاد حصه‌ای معین کرد. تا فتنه بنشست ونزاع برخاست، که ده درویش در گلیمی بخسبند ودو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گرخورد مرد خدای بذل درویشان کند نیمی دگر
ملك اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر

حکایت

طایفهٔ دزدان‌عرب برسر کوهی‌نشسته بودند ومنفذ کاروان‌بسته ورعیت بلدان از مکاید ایشان مرعوب ولشکرسلطان مغلوب، بحکم آنکه ملاذی‌منیع ازقلهٔ کوهی گرفته بودند وملجأ ومأوای‌خودساخته. مدبران ممالك آن طرف در دفع مضرت ایشان‌مشاورت همی کردند که: اگر این طایفه هم برین‌نسق روزگاری مداومت نمایند مقاومت با ایشان ممتنع گردد .

درختی که‌اکنون گرفتست‌پای بنیروی شخصی برآید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی بگردونش از بیخ بر نگسلی
سر چشمه شاید گرفتن ببیل چو پرشد نشاید گذشتن بپیل

سخن برین مقرر شد که: یکی را بتجسس ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه میداشتند، تا وقتی که برسر قومی رانده بودند و بقعه خالی مانده، تنی چند از مردان واقعه دیدهٔ جنگ آزموده را بفرستادند تا درشعب جبل پنهان شدند. شبانگاه که دزدان باز آمدند، سفر کرده و غارت آورده، سلاح از تن بگشادند و رخت غنیمت بنهادند. نخستین دشمنی که برسر ایشان تاخت خواب بود، چندانکه پاسی از شب در گذشت،

قرص خورشید در سیاهی شد یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست یکان یکان بر کتف بستند و بامدادان بدرگاه ملك حاضر آوردند. همه را بکشتن اشارت فرمود. در آن میان جوانی بود، میوهٔ عنفوان شبابش نورسیده و سبزهٔ گلستان عذارش نودمیده. یکی از وزرا پای تخت ملك را بوسه داد و روی شفاعت بر زمین نهاد و گفت: این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریعان جوانی تمتع نیافته. توقّع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که ببخشیدن خون او بر بنده منت نهد. ملك روی ازین سخن درهم کشید و موافق رای بلندش نیامد و گفت:

پرتو نیکان نگیرد هر که بنیادش بدست
تربیت نااهل را چون گرد کان بر گنبدست

نسل فساد اینان منقطع کردن اولیترست و بیخ تبار ایشان برآوردن، که آتش نشاندن و اخگر گذاشتن و افعی کشتن و بچه نگاه داشتن کار خردمندان نیست.

ابر اگـر آب زندگی بارد هر گزاز شاخ بید برنخوری
با فرومـایه روزگار مبر کز نی بوریا شکر نخوری

وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرهاً بپسندید و بر حسن رأی ملك آفرین خواند و گفت: آنچه خداوند، دام ملکه، فرمود عین حقیقت است، اگر در سلك صحبت آن بدان تربیت یافتی طبیعت ایشان گرفتی و یکی ازیشان شدی. اما بنده امیدوارست که بعشرت صالحان تربیت پذیرد وخوی خردمندان گیرد، که هنوز طفلست وسیرت بغی وعناد آن گروه درنهاد او متمکن نشده و درحدیثست: «کلّ مولود یولد الاوقد علی الفطرة ثم ابواه یهوّدانه و ینصرانه و یمجسانه.

با بدان یار گشت همسر نوط خاندان نبوّتش گم شد
سگ اصحاب کهف روزی چند پی نیکان گرفت و مردم شد

این بگفت و طایفه‌ای ازندمای ملك باوی بشفاعت یارشدند، تاملك ازسرخون او در گذشت و گفت: بخشیدم اگرچه مصلت ندیدم، دانی که چه گفت زال با رستم گرد؟

دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد
دیدیم بسی که آب سر چشمهٔ خرد
چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد

فی الجمله پسررا بنازونعمت برآورد و استاد و ادیب بتربیت او نصب کرد، تاحسن خطاب ورد جواب وسایر آداب خدمت ملوکش در آموخت، چنانکه درنظرهمگنان پسندیده آمد. باری وزیر ازشمایل او درحضرت ملك شمه‌ای می گفت که: تربیت عاقلان درواثر کرده‌است و جهل قدیم ازجبلت او بدر برده ملك را تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگ زاده گرگ شود گرچه باآدمی بزرگ‌شود

سالی دوبرین برآمد، طایفه‌ای اوباش محلت دروپیوستند وعقد مرافقت بستند تا بوقت فرصت وزیر وهردو پسرش را بکشت و نعمت بی قیاس برداشت و درمغارهٔ دزدان بجای‌پدر بنشست وعاصی شد. ملك دست تحیر بدندان گزیدن گرفت و گفت :

شمشیر نیك از آهن بد چون کند کسی؟

ناکس بتربیت نشود، ای‌حکیم، کس

باران، که درلطافت‌طبعش خلاف‌نیست

درباغ لاله روید و در شوره بوم خس

زمین شوره سنبل بـرنیارد دروتخم وعمل‌ضایع مگردان

نکویی‌بابدان کردن‌چنانست که‌بد کردن‌بجای‌نیکمردان

حکایت ۷

سرهنگ زاده‌ای رابردرسرای اُغلمش دیدم که عقل و کیاستی وفهم و فراستی زاید الوصف داشت، هم ازعهد خردی آثار بزرگی در ناصیهٔ اوپیدا ،

بالای سرش ز هوشمندی می‌تافت ستارهٔ بلندی

فی‌الجمله مقبول‌نظرسلطان آمد ، که جمال‌صورت و کمال معنی داشت‌وحکما گفته‌اند: توانگری‌بهنرست،نه‌بمال وبزرگی‌بعقلست، نه بسال. ابنای جنس او بروی حسد بردند و بخیانتش متهم کردند و در کشتن‌او سعی بی‌فایده نمودند: دشمن‌چه کند چومهربان باشد دوست؟ ملك پرسید که : موجب‌خصمی‌اینان‌درحق‌توچیست؟ گفت: درسایهٔ‌دولت

خداوندی، دام ملکه، همگانرا راضی کردم، مگرحسود را، که راضی نمیشود الاّ بزوال نعمت من واقبال ودولت خداوندی باد!

توانم آنکه نیازارم اندرون کسی
حسودراچکنم؟ کوزخود برنج درست

بمیرتابرهی،ای حسود، کین رنجیست
که‌ازمشقت آن‌جزبمرگ نتوان‌رست

شوربختان بآروز خواهند مقبلان را زوال‌نعمت و جاه
گرنبیند بروز شپّره چشم چشمه آفتاب را چه گناه؟
راست‌خواهی‌هزارچشم چنان کور بهتر، که آفتاب سیاه

حکایت

یکی را از ملوك عجم حکایت کنند که دست تطاول بمال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز کرده، تابجایی که خلق از مکاید ظلمش بجهان برفتند واز کربت جورش راه غربت گرفتند. چون رعیت کم شد ارتفاع ولایت نقصان پذیرفت وخزینه تهی‌ماند ودشمنان زورآوردند.

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد
گو: درایام‌سلامت بجوانمردی کوش

بندهٔ حلقه بگوش ار ننوازی برود
لطف کن،لطف، که‌بیگانه‌شودحلقه‌بگوش

باری‌بمجلس او در کتاب شاهنامه می‌خواندند، در زوال‌مملکت ضحاك و عهد فریدون. وزیرملك را پرسید که: هیچ توان‌دانستن که

فریدون، که گنج و ملك وحشم نداشت، چگونه برومملکت مقرر شد؟ گفت: آنچنانکه شنیدی: خلقی بتعصب برو گرد آمدند و تقویت کردند و پادشاهی یافت. گفت: ای ملك، چون گرد آمدن خلق موجب پادشاهیست تو مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی نداری؟

همان به که لشکر بجان پروری که سلطان بلشکر کند سروری

ملك گفت: موجب گرد آمدن سپاه ورعیت چیست؟ گفت: پادشاه را کرم باید تا بدو گرد آیند و رحمت تا در پناه دولتش ایمن نشینند و ترا این هردو نیست.

نکند جور پیشه سلطانی که نیاید ز گرگ چوپانی
پادشاهی که طرح ظلم افکند پای دیوار ملك خویش بکند

ملك را پند وزیر ناصح موافق طبع مخالف نیامد. روی ازین سخن درهم کشید و بزندانش فرستاد. بسی برنیامد که بنی اعمامش بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند و ملك پدر خواستند. قومی که از دست تطاول او بجان آمده بودند و پریشان شده بریشان گرد آمدند و تقویت کردند تا ملك از تصرف این بدر رفت و بر آنان مقرر شد.

پادشاهی، کو روا دارد ستم بر زیردست
دوستدارش روز سختی دشمن زور آورست
بارعیت صلح کن وز جنگ خصم ایمن نشین
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکرست

حکایت

پادشاهی با غلامی عجمی در کشتی نشست. غلام هرگز دریارا

ندیده بود و محنت کشتی نیازموده، گریه و زاری در نهاد ولرزه در اندامش افتاد. چندانکه ملاطفت کرد ندآرام نگرفت . ملك را عیش از ومنغض‌شد وچاره‌ندانستند. حکیمی‌در آن کشتی‌بود. ملك را گفت: اگرفرمان‌دهی‌من‌اورا بطریقی‌خاموش گردانم. گفت:غایت‌لطف‌و کرم باشد. بفرمود تاغلام‌بدریا انداختند. باری چندغوطه بخورد.پس‌مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. بدودست درسکان کشتی درآویخت. چون‌برآمدبگوشه‌ای‌بنشست وقراریافت. ملك را عجب‌آمد، که درین چه حکمت بود؟ گفت: ازاول‌محنت غرقه شدن‌نچشیده‌بود وقدرسلامت کشتی نمی‌دانست، همچنین قدر عافیت کسی‌داند که بمصیبتی گرفتار آید .

ای سیر، ترانان جوین خوش ننماید
معشوق‌منست‌آنکه بنزدیك توزشتست
حوران بهشتی را دوزخ بود اعراف
از دوزخیان پرس که: اعراف بهشتست
فرقست میان آنکه یارش در بر
باآنکه دو چشم انتظارش بر در

حکایت

هرمزرا گفتند: وزیران پدررا چه خطادیدی که بند فرمودی؟ گفت خطایی معلوم نکردم ولیکن دیدم که مهابت من در دل ایشان بی‌کرانست و برعهد من اعتماد کلی ندارند. ترسیدم ازبیم گزند خویش‌آهنگ هلاك من کنند . پس‌قول‌حکما را کاربستم که گفته‌اند:

ازآن کز تو ترسد بترس ، ای حکیم

وگر با چو او صد برآیی بجنگ

نبینی کـه چون گربـه عاجز شود

بـر آرد بچنگـال چشم پلنگ ؟

از آن مـار بـر پـای راعی زنـد

که ترسد سرش را بکوبد بسنگ

حکایت

یکی ازملوك عرب رنجور بود، درحالت پیری وامید زندگانی قطع کرده، که سواری ازدردرآمدوبشارت داد که: فلان‌قلعه را بدولت خداوند گشادیم‌ودشمنان اسیرآمدند وسپاه ورعیت‌آن طرف بجملگی مطیع فرمـان گشتند. ملك نفسی سرد برآورد و گفت: این مژده مرا نیست، دشمنان راست، یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسرشد ، دریغ، عمر عزیز

که آنچه در دلمست از درم فراز آید

امیدبسته برآمد ولی‌چه فایده ؟زانك

امید نیست که عمر گذشته بازآید

کوس رحلت بکوفت‌دست اجل ای‌دوچشمم، وداع‌سر بکنید

ای کف دست وساعد و بازو همه تودیع یکدگر بکنید

برمنِ اوفتـاده دشمن کـام آخر،ای‌دوستان، گذربکنید

روز گـارم بشد بنادانی من‌نکردم، شما حذربکنید

حکایت

بربالین‌تربت یحیی‌پیغامبر، علیه‌السلام، معتکف بودم، درجامع دمشق، که یکی‌ازملوك عرب، که ببی انصافی‌منسوب بود،اتفاقاً بزیارت آمد ونماز ودعا کرد وحاجت خواست .

درویش و غنی بندهٔ این خاك درند
و آنان که غنی ترند محتاج ترند

آنگه مرا گفت: ازآنجا که همت درویشانست وصدق معاملت ایشان‌خاطری همراه من کنید، که ازدشمنی‌صعب‌اندیشناکم. گفتمش:

بررعیت ضعیف رحمت کن، تا ازدشمن قوی زحمت نبینی .

ببازوان توانا و قوت سر دست
خطاست‌پنجهٔ مسکین‌ناتوان‌بشکست

نترسدآنکه بر افتادگان نبخشاید
که گرزپای‌درآید کسش‌نگیرددست؟

هرآنکه‌تخم‌بدی کشت‌وچشم‌نیکی‌داشت
دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

زگوش پنبه برون‌آروداد خلق بده
وگرتومی ندهی‌داد، روز دادی هست

بنی آدم اعضای یك پیکرند — که‌درآفرینش‌زیك گوهرند
چوعضوی بدردآوردروزگار — دگرعضوها را نماند قرار
تو، کزمحنت‌دیگران‌بی‌غمی — نشاید که نامت نهندآدمی!

حکایت

درویشی مستجاب الدعوه در بغداد پدید آمد . حجاج یوسف را خبر کردند. بخواندش و گفت: دعای خیری برمن بکن. گفت: خدایا جانش بستان. گفت: ازبهرخدا، این چه دعاست؟ گفت این دعای خیرست ترا وجمله مسلمانان را .

ای زبردست ِزیر دست آزار گرم تا کی بمانداین بازار؟
بچه کار آیدت جهانداری؟ مردنت به که ، مردم آزاری

حکایت

یکی ازملوك بی‌انصاف پارسایی‌را پرسید: ازعبادتها کدام‌فاضل ترست ؟ گفت: ترا خواب نیم روز، تادرآن یك نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز
گفتم: این‌فتنه‌است خوابش‌برده‌به
وآنکه خوابش بهتراز بیداریست
آن چنان بدزند گانی مرده به

حکایت

یکی ازملوك را شنیدم که: شبی درعشرت روز کرده بود و در پایان مستی همی گفت :

مارا بجهان‌خوشترازین یك دم نیست
کزنیك وبداندیشه واز کس‌غم‌نیست

درویشی‌برهنه بسرمابرون درخفته‌بود و گفت :

ای آنکه باقبال تو در عالم نیست

گیرم که غمت نیست، غم ماهم نیست؟

ملك راخوش آمد، صره‌ای هزاردیناراز روزن برون داشت و گفت: دامن بدار، ای درویش. گفت: دامن از کجا آرم؟ که جامه ندارم. ملك را برضعف حال اورقت زیادت شد وخلعتی بر آن مزید کرد وپیش اوفرستاد. درویش آن نقد را باندك زمان بخورد وپریشان کرد وباز آمد.

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق، نه آب در غربال

درحالتی که ملك را پروای او نبود حال بگفتند. بهم بر آمدوروی ازودرهم کشیدوازینجا گفته‌اند، اصحابِ فطنت وخُبرت که: از حدت و سورت پادشاهان برحذرباید بود، که غالب همت ایشان بمعظمات امور مملکت متعلق باشد وتحمل ازدحام عوام نکنند.

حرامش بود نعمت پادشاه که هنگام فرصت ندارد نگاه

مجال سخن تا نبینی زپیش ببیهوده گفتن مبر قدرخویش

گفت: این گدای شوخ مبذّر را، که چندان نعمت بچندین مدّت برانداخت، برانید، که خزانهٔ بیت المال لقمهٔ مساکینست، نه طعمهٔ اِخوان الشیاطین.

ابلهی کو روز روشن شمع کافوری نهد

زودبینی کش بشب روغن نباشد درچراغ

یکی از وزرای ناصح گفت: ای خداوند، مصلحت آن بینم که چنین کسانرا وجه کفاف بتفاریقُ مجری دارند، تا در نفقه اسراف نکنند، اما آنچه فرمودی از زجرومنع، مناسب سیرت ارباب همت نیست.

یکی را بلطف امیدوار کردن و باز بنومیدی خسته گردانیدن .

بروی خود در طماع باز نتوان کرد

چو باز شد، بدرشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز برلب آب شور گرد آیند

هر کجا چشمه‌ای بود شیرین مردم و مرغ ومور گرد آیند

حکایت

یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت سستی کردی و لشکر بسختی داشتی. لاجرم دشمنی صعب روی نمود، همه پشت بدادند.

چو دارند گنج از سپاهی دریغ

دریغ آیدش دست بردن بتیغ

یکی از آنان را که غدر کردند بامن دوستی بود . ملامتش کردم و گفتم : دونست و ناسپاس و سفله و ناحق شناس که باندك تغییر حال از مخدوم قدیم بر گردد وحقوق نعمت سالیان در نوردد . گفت : اربکرم معذور داری شاید، که اسبم درین واقعه بی‌جو بود و نمدزین بگرو وسلطان ، که بزربا سپاهی بخیلی کند، با او بجان جوانمردی نتوان کرد .

زربده مرد سپاهی را ، تا سر بنهد

و گرش زر ندهی سربنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشاً

وخاوی البطن یبطش بالفرار

حکایت

یکی از وزرا معزول شد و بحلقهٔ درویشان درآمد. برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیت خاطرش‌دست داد. ملك بار دیگربرو دل خوش کرد و عمل فرمود. قبولش نیامد و گفت: معزولی به که مشغولی.

آنان که بگنج عافیت بنشستند
دندان سگ و دهان مردم بستند
کاغذ بدریدند و قلم بشکستند
وز دست زبان حرف گیران رستند

ملك گفت: هرآینه ماراخردمندی کافی باید که تدبیرمملکت را بشاید. گفت: ای ملك، نشان خردمند کافی آنست که بچنین کارها تن درندهد.

همای برهمه مرغان ازآن شرف دارد
که استخوان خورد و جانور نیازارد

سیه گوش را گفتند: ترا ملازمت شیربچه و جه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضلهٔ صیدش می خورم و از شر دشمنان در پناه صولت او زندگانی می کنم. گفتندش: اکنون که بظل حمایتش در آمدی و بشکر نعمتش اعتراف کردی چرا نزدیکتر نیایی؟ تا بحلقهٔ خاصانت درآرد و ازبندگان مخلصت شمارد؟ گفت: همچنان از بطش او ایمن نیستم.

اگرصدسال گبرآتش فروزد چویك دم‌اندر وافتد بسوزد

افتد که : ندیم حضرت سلطان زر بیابد و باشد که سر برود و حکما گفته‌اند : از تلوّن طبع پادشاهان برحذر باید بودن، که وقتی بسلامی برنجند و گاهی بدشنامی خلعت دهند و آورده‌اند که: ظرافت بسیار کردن هنر ندیمانست وعیب حکیمان .

تو برسر قدر خویشتن باش و وقار
بازی و ظرافت بندیمان بگذار

حکایت

یکی ازرفیقان شکایت روز گارنامساعد بنزد من آورد که: کفاف اندك دارم و عیال بسیار وطاقت بارفاقه نمی‌آرم . بارها در دلم آمد که: باقلیمی دیگر نقل کنم تا در هر آن صورت که زند گانی کرده شود کسی را برنیاك و بدمن اطلاع نباشد .

بس گرسنه‌خفت‌و کس‌ندانست که: کیست؟
بس‌جان بلب آمد که برو کس نگریست

باز از شماتت اعدا براندیشم که : بطعنه در قفای من بخندند و سعی مرا در حق عیال برعدم مروّت حمل کنند و گویند :

مبین آن‌بی‌حمیت‌را، که‌هر گز نخواهد دیدروی‌نیکبختی
که آسانی گزیند خویشتن را زن‌وفرزندبگذارد بسختی

ودرعلم محاسبت ، چنانکه معلومست ، چیزی دانم ، اگربجاِه شما جهتی معین شود که موجب جمعیت خاطر باشد بقیت عمر از عهدهٔ شکر آن بیرون آمدن نتوانم . گفتم: عمل پادشاه ، ای برادر ، دوطرف دارد: امید نان وبیم‌جان وخلاف رای‌خردمندانست بدان امید

درین بیم افتادن.

کس نیاید بخانهٔ درویش که : خراج زمین و باغ بده
یابتشویش وغصه راضی شوْ یا جگربند پیش زاغ بنه

گفت :این موافق‌حال من نگفتی و جواب سؤال من نیاوردی، نشنیده‌ای که: هر که خیانت ورزد دستش از حساب بلرزد .

راستی موجب رضـای خداست
کس ندیدم که گم شد از ره راست

وحکما گفته‌اند:چهار کس‌ازچهار کس‌بجان‌برنجند: حرامی‌از سلطان و دزد از پاسبان و فاسق از غماز و روسپی از محتسب وآنرا که حساب پاکست از محاسبه چه باکست ؟

مکن‌فراخ روی درعمل، اگرخواهی
که وقت رفع‌توباشد مجال‌دشمن‌تنگ
توپاك‌باش‌ومداراز کس، ای‌برادر،باك
زنند جامهٔ ناپاك گازُران برسنگ

گفتم: حکایت‌آن‌روباه مناسب حالُ‌تست، که دیدندش گریزان وافتان وخیزان. کسی گفتش: چه‌آفتست که موجب چندین‌مخافتست؟ گفتا : شنیده‌ام که شتر راه بسخره می گیرند . گفت: ای سفیه ، شتر را با توچه مناسبتست و ترا بدوچه مشابهت ؟ گفت: خاموش، که اگر حسودان‌بغرض گویند: که این‌شترست و گرفتارآیم کراغم تخلیص‌من دارد؟ تا تفتیش حال من کند وتا تریاق ازعراق‌آورده شود مـار گزیده مرده باشد. ترا همچنین‌فضلست و دیانت و تقوی وامانت ، امّامعاندان درکمین اند و مدّعیان گوشه نشین . اگر آنچه حُسن سیرت تست

بخلاف آن تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آیی، در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؟ پس مصلحت آن می بینم که: ملك قناعت راحراست کنی و ترك ریاست گویی.

بدریاَ در ، منافع بی شمارست
و گر خواهی سلامت بر کنارست

رفیق این سخن بشنید و بهم بر آمد و روی ازحکایت من درهم کشید وسخنهای رنجش آمیز گفتن گرفت که: این چه عقل و کفایتست و فهم و درایت ؟ قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان درزندان بکار آیند که برسفره همه دشمنان دوست نمایند.

دوست مشمار ، آنکه در نعمت زند
لاف یاری و برادر خواندگی
دوستت آن باشد که گیرد دست دوست
در پریشان حالی و در ماندگی

دیدم که متغیر می‌شود و نصیحت بغرض می شنود ، بنزدیك صاحبدیوان رفتم، بسابقهٔ معرفتی که در میان ما بود ، صورت حالش بگفتم و اهلیت و استحقاقش بیان کردم، تا بکاری مختصرش نصب کردند. چندی برین بر آمد. لطف طبعش را بدیدند و حسن تدبیرش را بپسندیدند و کارش از آن در گذشت و بمرتبتی بالاتر از آن متمکن شد وهمچنین نجم سعادتش در ترقی بود، تا باوج ارادت رسید ومقرب حضرت سلطان ومشار الیه و معتمد علیه گشت. برسلامت حالش شادمانی کردم و گفتم :

ز کار بسته میندیش ودل‌شکسته مدار

که آب چشمهٔ حیوان درون تاریکیست

الا لاتحزنن اخوالبلیه فللرحمن الطاف خفیه

منشین ترش از گردش ایام ، که صبر

تلخست ولیکن بر شیرین دارد

در ان قربت مرا با طایفه‌ای یاران اتفاق سفر افتاد. چون از زیارت مکه بازآمدم دو منزلم استقبال کرد . ظاهر حالش را دیدم ، پریشان ودر هیأت درویشان. گفتم: چه حالتست؟ گفت: آن چنانکه تو گفتی . طایفه‌ای حسد بردند و بخیانتم منسوب کردند و ملك ، دام ملکه ، در کشف حقیقت آن استقصا نفرمود و یاران قدیم و دوستان حمیم از کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند .

نبینی که پیش خداوند جاه ستایش کنان دست بر بر نهند؟

و گر روز گارش در آرد ز پای همه عالمش پای بر سر نهند؟

فی الجمله بانواع عقوبت گرفتار بودم، تا درین هفته ، که مژدهٔ سلامت حجاج برسید، از بند گرانم خلاص کردند و ملك موروثم خاص. گفتم: در آن نوبت اشارت من قبول نکردی که گفتم: عمل پادشاهان چون سفر دریاست، خطرناك وسودمند، یا گنج بر گیری یادر طلسم بمیری .

یازر بهر دو دست کند خواجه در کنار

یا موج روزی افگندش مرده بر کنار

مصلحت ندیدم ازین بیش ریش درونش بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن، بدین کلمه اختصار کردم :

ندانستی که : بینی بند بر پای
چو در گوشت نیامد پند مردم
دگر ره گر نداری طاقت نیش
مکن انگشت در سوراخ کژدم

حکایت

تنی چند درصحبت من‌بودند، ظاهر ایشان بصلاح‌آراسته ویکی ازبزرگان درحق این‌طایفه حسن‌ظنی‌بلیغ داشت وادراری‌معین کرده، تا یکی ازینان حرکتی کرد نه مناسب حال‌درویشان . ظنّ آن‌شخص فاسد شد. وبازار اینان کاسد . خواستم تا بطریقی کفاف یاران‌مستخلص کنم . آهنگ خدمتش کردم. دربانم رها نکرد و جفا کرد . معذورش داشتم که گفته‌اند :

درمیر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سگ ودربان‌چویافتند غریب این گریبانش گیرد آن‌دامن

چندانکه مقربان حضرت آن بزرگ برحال من و قوف یافتند باکرامم درآوردند و برتر مقامی معین کردند . امّا بتواضع فروتر نشستم و گفتم :

بگذار که بندهٔ کمینم تا در صف بندگان نشینم

گفت : الله الله! چه جای این سخنست ؟

گر بر سر و چشم مانشینی بارت بکشم که نازنینی

فی‌الجمله بنشستم وازهردری‌سخن‌پیوستم، تاحدیث ذلّت یاران درمیان آمد ، گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام ؟
که بنده درنظر خویش خوار می‌دارد
خدای راست مسلم بزرگواری وحکم
که جرم بیند و نان بر قرار می‌دارد

حاکم این سخن عظیم بپسندید.و اسباب معاش یاران فرمود تا برقاعدهٔ ماضی مهیا دارند و مؤنت ایام تعطیل وفا کنند. شکرنعمت بگفتم و زمین‌خدمت ببوسیدم وعذر جسارت بخواستم. درحالت برون آمدن گفتم :

چو کعبه قبلهٔ حاجت شد، از دیار بعید
روند خلق بدیدارش از بسی فرسنگ
ترا تحمل امثال ما بباید کرد
که هیچ کس نزند بردرخت بی‌برسنگ

حکایت

ملك زاده‌ای گنج فراوان‌ازپدرمیراث یافت. دست کرم‌بر گشاد وداد سخاوت بداد ونعمت بی‌دریغ برسپاه ورعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبلهٔ عود — برآتش‌نه، که‌چون‌عنبر ببوید
بزرگی‌بایدت؟بخشندگی کن — که دانه تا نیفشانی نروید

یکی از جلسای بی‌تدبیر نصیحتش آغاز کرد که: ملوك پیشین مرین نعمت را بسعی اندوخته اند و برای مصلحتی نهاده، دست ازین حرکت کوتاه کن که واقعه ها درپیشست و دشمنان از پس ، نباید که وقت حاجت فرومانی .

اگر گنجی کنی برعامیان بخش
رسد هر کد خدایی را برنجی
چرا نستانی از هر یك جوی سیم ؟
که گرد آید ترا هر روز گنجی

ملك روی ازین‌سخن درهم کشید وموافق طبعش‌نیامد و مرو را زجر فرمود و گفت : خدای‌تعالی‌مرا مالك این مملکت گردانیده‌است که بخورم و ببخشم، نه پاسبانم که نگه دارم .

قارون‌هلاك شد، که چهل خانه گنج داشت
نوشین‌روان نمرد که نام نکو گذاشت

حکایت

آورده‌اند که نوشیروان عادل را در شکار گاهی صیدی کباب کردند و نمك نبود. غلامی بروستا رفت تانمك آرد. نوشیروان گفت: نمك بقیمت بستان، تا رسمی‌نشود وده خراب نگردد. گفتند: ازین‌قدر چه خلل زاید ؟ گفت: بنیاد ظلم درجهان‌اوّل اندکی بوده‌است، هر که آمد برو مزیدی کرد، تا بدین‌غایت رسیده .

اگر ز باغ رعیت ملك خورد سیبی
بر آورند غلامان او درخت از بیخ
بپنج بیضه ، که سلطان ستم روا دارد
زنند لشکریانش هزار مرغ بسیخ

حکایت

وزیری غافل را شنیدم که: خانهٔ رعیت خراب کردی تا خزانهٔ سلطان آبادان کند. بی‌خبر از قول حکما که گفته‌اند: هر که خدای را، عزّ و جلّ، بیازارد تا دل خلقی بدست آرد خدای تعالی همان خلق را برو گمارد تا دمار از روز گارش بر آرد.

آتش سوزان نکند باسپند آنچه کند دود دل مستمند

سرجملهٔ حیوانات گویند شیرست و کمترین جانوران خر و باتفاق خر باربر به که شیرمردم در.

مسکین خر، اگر چه بی‌تمیزست
چون بار همی برد عزیزست
گاوان و خران بار بردار
به زآدمیان مردم آزار

باز آمدیم بحکایت وزیر غافل: ملك را طرفی از ذمایم اخلاق او بقراین معلوم شد، درشکنجه کشید و بانواع عقوبت بکشت.

حاصل نشود رضای سلطان تا خاطر بندگان نجویی
خواهی که: خدای برتو ببخشد با خلق خدای کن نکویی

آورده‌اند که یکی از ستم دیدگان برو بگذشت و در حال تباه او تأمل کرد و گفت:

نه هر که قوت بازوی منصبی دارد
بسلطنت بخورد مال مردمان بگزاف
توان بحلق فرو بردن استخوان درشت
ولی شکم بدرد چون بگیرد اندر ناف

نماند ستمگار بد روزگار بماند برو لعنت پایدار

حکایت

مردم آزاری را حکایت کنند که: سنگی برسر صالحی زد. درویش را مجال انتقام نبود. سنگ را نگاه می داشت تا زمانی که ملك را بر آن لشکری خشم آمد و در چاهش کرد. درویش اندر آمد و سنگ برسرش کوفت. گفتا: تو کیستی و مرا این سنگ چرا زدی؟ گفت: من فلانم و این همان سنگست که در فلان تاریخ بر سرمن زدی. گفت: چندین روزگار کجا بودی؟ گفت: از جاهت اندیشه کردم. اکنون که در چاهت دیدم فرصت غنیمت شمردم.

ناسزایی را، که بینی بخت یار
عاقلان تسلیم کردند اختیار

چون نداری ناخن درنده تیز
با بدان آن به که کم گیری ستیز

هر که با پولاد بازو پنجه کرد
ساعد مسکین خود را رنجه کرد

باش تا دستش ببندد روزگار
پس بکام دوستان مغزش برآر

حکایت

یکی از ملوك را مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر. طایفه‌ای از حکمای یونان متفق شدند که مرین در را دوایی نیست،

مگرزهره آدمی، که بچندین‌صفت‌موصوف‌باشد. بفرمودتاطلب کردند. دهقان‌پسری یافتند بدآن‌صفت که حکیمان گفته بودند . پدر ومادرش را بخواند و بنعمت بیکران خشنود گردانید و قاضی فتوی داد که : خون یکی از رعیت ریختن سلامت نفس پادشاه را روا باشد. جلادقصد کرد. پسر سرسوی آسمان برآورد و تبسم کرد . ملك پرسیدش که: درین حالت چه جای خندیدنست ؟ گفت : ناز فرزندان بر پدر و مادر باشد و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشاه خواهند. اکنون پدر و مادر بعلت حُطام دنیا مرا بخون درسپردند وقاضی بکشتنم فتوی داد و سلطان مصالح خویش در هلاك من همی بیند. بجز خدای، عزّ وجل، پناهی نمی‌بینم .

پیش که برآورم ز دستت فریاد ؟
هم پیش‌توازدست تو گرخواهم داد

سلطان را ازین سخن دل بهم برآمد وآب در دیده بگردانید و گفت : هلاك من اولی تر که خون بی گناهی ریختن . سر و چشمش ببوسید و در کنار گرفت ونعمت بی‌اندازه بخشید وآزاد کرد . گویند: هم درآن هفته شفا یافت .

همچنان درفکرآن بیتم که گفت
پیل بانی برلبِ دریای نیل :
زیر پایت گر ندانی حال مور
همچو حال تُست زیر پای پیل

حکایت

یکی ازبندگان عمرولیث گریخته بود. کسان درعقبش برفتند

و باز آوردند. وزیر را با او غرضی بود. اشارت بکشتن کرد، تا دیگر بندگان چنین فعل روا ندارند. بنده سرپیش‌عمرو برزمین نهاد و گفت:

هرچه رودبرسرم، چون‌توپسندی رواست
بنده چه دعوی کند؟ حکم خداوند راست

امّابموجب آنکه پروردهٔ نعمت‌این‌خاندانم‌نخواهم که درقیامت بخون من گرفتار آیی، اجازت فرمای‌تامن‌وزیررا بکشم، آنگه بقصاص او بفرمای خون مرا ریختن، تابحق کشته باشی. ملك را خنده گرفت. وزیررا گفت:چه مصلحت‌می‌بینی؟ گفت: ای‌خداوند جهان، اربهرخدای این شوخ دیده را بصدقات گور پدر آزاد کن، تامرا در بلایی‌نیفگند، گناه ازمنست وقول حکما معتبر که گفته‌اند:

چو کردی با کلوخ اندازپیکار سر خود را بنادانی شکستی
چو تیر انداختی در روی دشمن حذر کن، کندرآماجش نشستی

حکایت

ملك زوزن‌راخواجه‌ای‌بود کریم‌النفس،نیك‌محضر، که همگنان را درمواجهه خدمت کردی ودرغیبت‌نکویی گفتی. اتفاقاً ازوحرکتی درنظر سلطان ناپسند آمد، مصادره فرمود و عقوبت کرد. سرهنگان پادشاه بسوابق‌نعمت‌اومعترف بودند وبشکرآن‌مرتهن. درمدت‌توکیل او رفق وملاطفت کردندی و زجر ومعاقبت روا نداشتندی.

صلح‌بادشمن،اگرخواهی،هرگه که‌ترا
درقفا عیب کند در نظرش تحسین کن

سخن آخر بدهان میگذرد موذی را
سخنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن

آنچه مضمون خطاب ملك بود از عهدهٔ بعضی بیرون آمد و ببقیتی در زندان بماند. یکی ازملوك نواحی درخفیه پیغامش فرستاد که: ملوك آن‌طرف قدرچنان بزرگواری‌ندانستند وبی‌عزّتی کردند، اگررای عزیزفلان، احسن‌الله خلاصه، بجانب ما التفات کند در رعایت خاطرش هرچه تمام تر سعی کرده شود و اعیان این مملکت بدیدار اومفتقرند وجواب این حرف را منتظر. خواجه برین وقوف یافت واز خطر اندیشید و در حال جوابی مختصر، چنانکه مصلحت دید، برقفای ورق نبشت و روان کرد. یکی‌ازمتعلقان واقف‌شد وملك را اعلام کرد که: فلان را که حبس فرمودی، باملوك نواحی‌مراسله دارد. ملك بهم برآمد و کشف این خبرفرمود. قاصد را بگرفتند ورسالت بخواندند. نبشته بود که: حسن‌ظنّ بزرگان‌بیش‌ازفضیلت ماست وتشریف‌قبولی، که فرموده‌اند، بنده را امکان‌اجابت‌نیست. بحکم‌آنکه پروردهٔ نعمت این خاندانست وباندك مایه تغیر با ولی نعمت بی وفایی نتوان کرد.

آنرا که بجای تُست هردم کرمی
عذرش بنه، ار کند بعمری ستمی

ملك را سیرت حق شناسی ازو پسندآمد وخلعت ونعمت بخشید و عذرخواست که: خطا کردم که ترا بی‌جرم‌بیازردم. گفت: بنده درین حالت مرخداوند را خطایی نمی‌بیند، بلکه تقدیرخداوند تعالی‌چنین بود که مرین بنده را مکروهی برسد، پس بدست تواولیتر، که سوابق نعمت برین‌بنده داری وایادی منت وحکما گفته‌اند:

گر گزندت رسد ز خلق، مرنج
که نه راحت رسد ز خلق، نه رنج
از خدا دان خلاف دشمن و دوست
کین دل هر دو در تصرف اوست
گرچه تیر از کمان همی گذرد
از کماندار بیند اهل خرد

حکایت

یکی از ملوك عرب متعلقان را فرمود که: مرسوم فلان را، چندانکه هست، مضاعف کنید، که ملازم درگاهست ومترصد فرمان و سایر خدمتگاران بلهو و لعب مشغول‌اند و در ادای خدمت متهاون. صاحب دلی بشنید و گفت: علودرجات بندگان‌بدرگاه حق،جل وعلا، همین‌مثال دارد.

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه
سیم هرآینه در وی کند بلطف نگاه
امید هست پرستندگان مخلص را
که نا امید نگردند از آستان اله
مهتری در قبول فرمانست ترك فرمان دلیل حرمانست
هر که سیمای راستان دارد سرخدمت بر آستان دارد

حکایت

ظالمی را حکایت کنند که: هیزم درویشان خرپدی بحیف و توانگران را دادی بطرح. صاحبدلی برو گذر کرد و گفت:

ماری تـو، که هر کرا ببینی بزنی
یا بوم که هر کجا نشینی بکنی

زورت ارپیش میرود با ما　　با خداوند غیب دان نرود
زورمندی مکن براهل زمین　　تا دعایی بر آسمان نرود

حاکم ازین سخن برنجید وروی درهم کشید وبروالتفات نکرد، که گفته‌اند: اخذته العزة بالاثم. تاشبی آتش مطبخ درانبار هیزمش افتاد وسایر املاکش بسوخت و از بستر نرمش بخاکستر گرم نشاند. اتفاقاً همان شخص برو بگذشت ودیدش که با یاران همی گفت: ندانم این آتش از کجا درسرای من افتاد؟ گفت: از دل درویشان.

حذر کن زدود درونهای ریش　　که ریش درون عاقبت سر کند
بهم بر مکن تاتوانی دلی　　که آهی جهانی بهم بر کند

برتاج کیخسرو نبشته بود:

چه سالهای فراوان و عمر های دراز!
که خلق برسر ما برزمین بخواهد رفت
چنانکه دست بدست آمدست ملك بما
بدستهای دگر همچنین بخواهد رفت

حکایت

یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمده بود وسیصد و شست بند فاخر بدانستی و هرروز بنوعی کشتی گرفتی. مگر گوشهٔ خاطرش باجمال یکی ازشاگردان میلی داشت. سیصد وپنجاه ونه بندش درآموخت، مگر یك بند، که درتعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی. فی الجمله

پسر درقوت وصنعت برسر آمد و کسی رادر آن زمان او با او امکان مقاومت نبود، تابحدی که پیش ملك آن روز گار گفته بود: استاد را فضیلتی، که برمنست از روی بزرگیست و حق تربیت و گرنه بقوت ازو کمتر نیستم و بصنعت با او برابرم. ملك را این سخن دشوار آمد، فرمود تا: مصارعت کنند. مقامی متسع ترتیب کردند و ارکان دولت و اعیان حضرت و زورآوران آن اقلیم حاضر شدند. پسر چون پیل مست اندر آمد، بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی ازجای بر کندی. استاد دانست که جوان بقوت ازو برترست. بدان بند غریب که از و نهان داشته بود با او درآویخت. پسر دفع آن ندانست. استاد بدودست از زمینش بالای سر برد وفرو کوفت. غریو ازخلق برخاست. ملك فرمود استاد را خلعت و نعمت دادن و پسر را زجر و ملامت کرد، که: با پرورندهٔ خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای ملك، بزور آوری برمن دست نیافت، بلکه مرا ازعلم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همی داشت. امروز بدان دقیقه برمن غالب آمد. استاد گفت: از بهر چنین روزی نگاه می‌داشتم. حکما گفته‌اند: دوست راچندان قوت مده که اگر دشمنی کند تواند. نشنیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردهٔ خویش جفادید؟

یا وفا خود نبود در عالم یامگر کس درین زمانه نکرد
کس نیاموخت علم تیر ازمن که مرا عاقبت نشانه نکرد

حکایت

درویشی مجرد بگوشه‌ای نشسته بود. پادشاهی برو بگذشت. درویش،

از آنجا کـه فراغت ملك قناعتست ، سر برنیاورد و التفات نکـرد . سلطان از آنجا که سطوت سلطنتست بربجید و گفت: این طایفهٔ خرقه پوشان برمثال حیوان‌اند واهلیت وآدمیت ندارند. وزیر نزدیکش آمد و گفت: ای جوا نمرد، سلطان روی زمین برتو گذر گرد، چرا خدمت نکردی وشرط ادب بجای نیاوردی؟ گفت: ملك رابگوی: توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت ازتو دارد و دیگر بدان که: ملوك از بهر پاس رعیت‌اند ، نه رعیت ازبهر طاعت ملوك .

پادشه پاسبان درویشست　　گرچه نعمت بفر دولت اوست
گوسپندازبرای چوپان نیست　　بلکه چوپان برای خدمت اوست
یکی امروز کامران بینی　　دیگری را دل از مجاهده ریش
روز کی چند باش ، تابخورد　　خاك مغز سر خیال اندیش
فرق شاهی و بتد گی برخاست　　چون قضای نبشته آمد پیش
گر کسی خاك مرده باز کند　　ننماید توانگر و درویش

ملك را گفت درویش استوار آمد. گفت: ازمن چیزی بخواه. گفت: آن می‌خواهم که دیگربار زحمت من ندهی. گفت: مراپندی ده، گفت:

در یاب ، کنون که نعمتت هست بدست
کین دولت و ملك میرود دست بدست

حکایت

یکی از وزرا پیش ذوالنون مصری رفت و همت خواست که روز و شب بخـدمت سلطان مشغولم و بخیرش امیدوار واز عقوبتش ترسان. ذوالنون بگریست و گفت: اگرمن ازخدای، عزّ وجلّ ، چنان ترستیدمی

که ازتوسلطان ازجملهٔ صدیقان بودمی .

گر نبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلك بودی
ور وزیر از خـدا بترسیدی همچنـان کز ملك، ملك بودی

حکایت

پادشاهی بکشتن بی گناهی فرمان‌داد. گفت: ای‌ملك، بموجب خشمی که ترا برمنست آزار خود مجوی ، که این عقوبت برمن بیك نفس بسر آید وبزه آن جاوید برتوبماند .

دوران‌بقا، چوباد صحرا ، بگذشت

تلخی وخوشی‌وزشت وزیبابگذشت

پنداشت ستمگر که: جفابرما کرد

در گردن او بماند و برمابگذشت

ملك را نصیحت او سودمندآمد واز سرخون او در گذشت .

حکایت

وررای نوشیروان درمهمی‌ازمصالحِ مملکت اندیشه همی کردند و هر یك رایی همی زدند و ملك همچنین در تدبیر اندیشه می کرد . بزرجمهر را رای ملك اختیار آمد . وزیران در نهانش گفتند : رای ملك را چه مزیّت دیدی برفکر چندین‌حکیم ؟ گفت : بموجب آنکه انجام کار معلوم نیست و رای همگان در مشیتست کـه صواب آید یا خطا؛ پس موافقت رای‌ملك اولیترست، تـا اگرخلاف صواب‌آید بعلت متابعت او ازمعاتبت ایمن باشم .

خلاف رای سلطان رای جُستن

بخون خویش باشد دست شستن

اگرخود روز را گوید: شبست‌این

بباید گفت اینك ماه و پروین

حکایت

شیادی گیسوان بافت که: من علویم وبا قافلهٔ حجاز بشهری درآمد ، که ازحج می‌آیم و قصیده‌ای پیش ملك برد که: من گفته‌ام . نعمتش‌داد واکرام کرد ونوازش بی کران‌فرمود. یکی‌ازندمای‌حضرت پادشاه، که درآن‌سال‌ازسفردریاآمده‌بود، گفت: من‌اوراعیداضحی‌ببصره دیدم ، حاجی‌چگونه باشد؟ دیگری گفت: پدرش‌نصرانی بود درملطیه، پسرشریف چگونه باشد ؟ وشعرش‌را بدیوان‌انوری‌یافتند. ملك فرمود تا بزنندش و نفی کنند ، که چندین دروغ درهم چرا گفت ؟ گفت : ای خداوند روی زمین ، مراسخنی مانده است ، بخدمت بگویم ، اگر راست نباشد بهرعقوبت، که فرمایی، سزاوارم. گفت: بگوتاآن‌چیست؟ گفت :

غریبی گرت ماست پیش آورد

دو پیمانه آبست و یك چمچه دوغ

گر از بنده لغوی شنیدی مرنج

جهان دیده بسیار گوید دروغ

ملك را خنده گرفت و گفت: ازین راست تر سخن در عمر خود

نگفته‌ای. بفرمود : تا آنچه مامول اوست مهیا دارند وبخوشی برود .

حکایت

یکی از وزرا برزیر دستان رحم آوردی وصلاح همگنان را بخیر توسط کردی . اتفاقاً بخطاب ملك گرفتار آمد . همگنان دراستخلاص او سعی کردند وموکلان درمعاقبتش ملاطفت نمودند و بزرگان ذکر سیرت خوبش بافواه بگفتند، تاملك ازسرعتاب اودر گذشت. صاحبدلی برین اطلاع یافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آری　　بوستان پدر فروخته به
پختن دیگ نیك خواهان را　　هرچه رخت سراست سوخته به
با بد اندیش هم نکویی کن　　دهن سگ بلقمه دوخته به

حکایت

یکی ازپسران هارون الرشید پیش پدر آمد، خشم آلود، که: فلان سرهنگ زاده مرا دشنام داد . هارون ارکان دولت را گفت: جزای چنین کسی چه باشد ؟ یکی اشاره بکشتن کرد و دیگری بزبان بریدن و دیگری بمصادره ونفی. هارون گفت: ای پسر، کرم آنست که عفو کنی و گرنتوانی تو نیزش دشنام ده ، نه چنانکه انتقام از حد در گذرد ، که آنگاه ظلم ازطرف توباشد ودعوی ازقبل خصم .

نه مردست آن ، بنزدیك خردمند
که با پیل دمان پیکار جوید

بلی، مرد آنکسست از روی تحقیق
که چون خشم آیدش باطل نگوید
یکی را زشت خویی داد دشنام
تحمل کرد و گفت: ای نیك فرجام
بتر زانم، که خواهی گفت: آنی
که دانم عیب من چون من ندانی

حکایت

با طایفهٔ بزرگان بکشتی درنشسته بودم. زورقی درپی ما غرق شد. دو برادر بگردابی درافتادند. یکی از بزرگان ملاح را گفت: بگیر این هردو را، که بهر یکی پنجاه دینارت بدهم. ملاح درآب افتاد و تا یکی را برهانید آن دیگر هلاك شد. گفتم: بقیت عمرش نمانده بود، ازین سبب در گرفتن او تأخیر کردی و در آن دیگر تعجیل. ملاح بخندید و گفت: آنچه تو گفتی یقینست و دیگر میل خاطر من برهانیدن این بیشتر بود، که وقتی در بیابان مانده بودم، این مرا برشتر نشاند و ازدست آن دگر تازیانه‌ای خورده بودم، درطفلی. گفتم: صدق الله من عمل صالحاً فلنفسه و من اساء فعلیها.

تاتوانی درون کس مخراش کندرین راه خارها باشد
کار درویش مستمند برآر که ترا نیز کارها باشد

حکایت

دو برادر بودند: یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بزور بازو نان

خوردی . باری توانگر گفت درویش را که : چرا خدمت نکنی ، تا از مشقت کار کردن برهی؟ گفت: تو چرا کار نکنی تا از مذّلت خدمت رهایی یابی ؟ که خردمندان گفته‌اند : نان خود خوردن ونشستن به که کمر زرّین بخدمت بستن .

بدست آهن‌تفته کردن‌خمیر به از دست برسینه پیش امیر
عمر گرانمایه‌درین‌صرف‌شد تاچه‌خورم‌صیف‌وچه‌پوشم‌شتا؟
ای شکم خیره، بنانی‌بساز تا نکنی پشت بخدمت دو تا

حکایت

کسی مژده آورد پیش انوشیروان عادل که: شنیدم که فلان‌دشمن تراخدای، عزّ وجل، برداشت. گفت:هیچ‌شنیدی که مراخواهد گذاشت؟

اگر بمرد عدو جای شادمانی نیست
که زندگانی ما نیز جاودانی نیست

حکایت

گروهی حکما بحضرت کسری بمصلحتی سخن همی گفتند و بزرگ مهر که مهترایشان بود خاموش . گفتند : چرا با مادرین‌بحث سخن نگویی ؟ گفت : حکیمان بر مثال اطبا اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را . پس چون بینم که رای شما بر صوابست مرا بر سرآن سخن گفتن‌حکمت نباشد .

چو کاری بی‌فضول من برآید مرا دروی سخن گفتن نشاید
و گربینم که نابینا و چاهست اگرخاموش بنشینم گناهست

حکایت

هارون الرّشید را چون ملك مصر مسلم شد ، گفت : بخلاف آن طاغی که بغرور ملك مصر دعوی خدایی کرد نبخشم این مملکت را مگر بخسیس ترین بندگان . سیاهی داشت نام او خَصیب ، مُلك مصر را بوی ارزانی داشت و گویند : عقل و کفایت و فهم و فراست او تا بجایی بود که: طایفه‌ای مُحرّاث مصر شکایت آوردندش که : پنبه‌کاشته بودیم باران بی‌وقت آمد وتلف شد . گفت : پشم بایستی کاشتن .

اگر دانش بروزی در فزودی
ز نادان تنگ روزی تر نبودی

بنادانان چنان روزی رساند
که دانا اندر آن حیران بماند

بخت ودولت بکاردانی نیست — جز بتأیید آسمانی نیست
او فتادست در جهان بسیار — بی‌تمیز ارجمند وعاقل‌خوار
کیمیا گر بغصه مرده و رنج — ابله اندر خرابه یافته گنج

حکایت

یکی را از ملوك کنیز کی چینی آوردند . خواست تا درحالت مستی با وی جمع آید ، کنیزك ممانعت کرد . ملك در خشم رفت و او را بسیاهی بخشید که : لب زبرینش از پرهٔ بینی در گذشته بود وزیرینش بگریبان فروهشته . هیکلی که صخر جنی ازطلعتش برمیدی وعین‌القطر ازبغلش بگندیدی .

تو گویی تـا قیامت زشت رویی

برو ختمست و بر یوسف نکویی

شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد
آنگه بغلی ، نعـوذ بـالله مـردار بـآفتـاب مـرداد

آورده‌اند کـه : سیاه را در آن مـدت نفس طالب بود و شهوت غالب ، مهرش بجنبید و مُهرش برداشت . بامـدادان ملك کنیزك را جست و نیافت. حکایت بـگفتند، خشم گرفت وفرمود تا سیاه رابا کنیزك استوار ببندند و از بام جوسق بقعر خندق دراندازند . یکی از وزرای نیك محضر روی شفاعت برزمین نهاد و گفت : سیاه بیچاره را دریـن خطایی نیست ، که سایر بند گان و خدمتگاران بنـوازش خداونـدی متعوّدند . ملك گفت : اگردرمفاوضهٔ او شبی تأخیر کردی‌چه شدی ؟ که من اورا افزون ازقیمت کنیزك دلداری کردمی. گفت: ای‌خداوند، نشنیده‌ای که :

تشنهٔ سوخته در چشمهٔ روشن چورسید
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد
ملحد گرسنه در خانهٔ خالی بر خوان
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملك را این لطیفه پسند آمدو گفت: اکنون‌سیاه ترا بخشیدم، کنیزك را چه کنم ؟ گفت : کنیزك سیاه را بخش که نیم خوردهٔ اوهم او را شاید .

هر گز آن را بدوستی مپسند که رود جای نا پسندیده
تشنه را دل نخواهدآب زلال نیم خورد دهان گندیده

حکایت

اسکندر رومی را پرسیدند : دیار مغرب ومشرق بچه گرفتی؟ که ملوك پیشین را خزاین و لشکر بیش از تو بوده است و چنین فتحی میسر نشد . گفتا : بعون خدای ، عزّ و جلّ ، هرمملکتی را که گرفتم رعیتش نیازردم و نام پادشاهان جز بنکویی نبردم .

بزرگش نخوانند اهل خرد که نام بزرگان بزشتی برد

این همه هیچست ، چون می بگذرد

تخت و بخت و امر ونهی و گیر ودار

نام نیك رفتگان ضایع مکن

تا بماند نام نیکت پایدار

باب دوم

دراخلاق درویشان

حکایت

یکی از بزرگان گفت پارسایی را : چگویی در حق فلان عابد که دیگران بطعنه سخنها گفته‌اند ؟ گفت : برظاهرش عیب نمی‌بینم ، ودر باطنش غیب نمیدانم .

هر کرا جامه پارسا بینی
پارسا دان و نیك مرد انگار
ور ندانی که در نهانش چیست
محتسب را درون خانه چکار؟

حکایت

درویشی را دیدم که: سر بر آستان کعبه همی‌مالید ومی گفت: یا غفور، یا رحیم، تودانی که ازظلوم وجهول چه آید ؟

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت، من بنده امید آورده‌ام، نه طاعت و بدریوزه آمده‌ام، نه بتجارت، اصنع بی‌ما انت اهله .

گر کشی ورجرم بخشی، روی و سر بر آستانم
بنده را فرمان نباشد ، هرچه فرمایی برآنم

بـر در کعبه سایلی دیـدم کـه‌همیگفت‌ومیگرستی‌خوش:
می‌نگویم که: طـاعتم بپذیر قلـم عفو بـر گناهم کش

حکایت

عبدالقادر گیلانی را، رحمة‌الله علیه ، دیدند در حرم کعبه روی برحصبا نهاده، می گفت : ای‌خداوند، ببخشای و گرهرآینه مستوجب عقوبتم در روزقیامتم نابینا برانگیز، تا درروی نیکان شرمسارنشوم .

روی بر خاك عجز میگویم هرسحر گه که باد مـی‌آید:
ای که هر گزفرامشت نکنم هیچت از بنـده یاد می‌آیـد؟

حکایت

دزدی بخانهٔ پارسایی درآمد، چندانکه جست چیزی نیافت، دل تنگ‌شد. پارسارا خبرشد، گلیمی که برآن‌خفته‌بود درراه دزدانداخت تا محروم نشود .

شنیدم که: مـردان راه خدای
دل دشمنـان را نکردند تنـگ
ترا کی میسر شود ایـن مقـام ؟
که با دوستانت خلافست و جنـگ

مودّت اهل‌صفا، چه در روی‌وچه درقفا، نه چنان کزپست عیب گیرند ودرپیشت میرند.

در برابر چو گوسپند سلیم
در قفا همچو گرگ مردم خوار
هر که عیب‌د گران‌پیش‌تو آوردوشمرد
بی گمان عیب توپیش‌د گران خواهدبرد

حکایت

تنی چند از روندگان متفق‌سیاحت بودند وشریك رنج وراحت. خواستم تا مرافقت کنم، موافقت نکردند. گفتم: این از کرم اخلاق بزرگان بدیعست روی ازمصاحبت مسکینان‌تاقتن‌وفاید ودریغ داشتن، که من در نفس خویش این قدرقوت و سرعت می‌شناسم که در خدمت مردان یارشاطر باشم، نه بار خاطر.

ان لم اکن راکب‌المواشی اسعی لکم حامل الغواشی

یکی ازان‌میان گفت: ازین سخن، که شنیدی، دل تنگ مدار، که درین روز ها دزدی بصورت درویشان برآمد و خود را در سلك صحبت ما منتظم کرد.

چه دانند مردم که درجامه کیست؟
نویسنده داند که درنامه چیست؟

و از آنجا که سلامت حال درویشانست گمان فضولش نبردند و بیاری قبولش کردند.

صورت حال عارفان دلقست این قدر بس، که روی درخلقست
درعمل کوش وهرچه خواهی پوش تـاج بر سر نه و علم بـردوش
ترك دنیا و شهوتست و هوس پـارسایی ، نه ترك جامه و بس
در قزاگند مرد بـاید بود برمخنث سلاح جنـگ چسود ؟

روزی تا بشب رفته بودیم وشبانگه بپای حصار خفته ، که دزد بی‌توفیق ابریق رفیق برداشت که: بطهارت میروم و بغارت میرفت .

پارسا بین که: خرقه دربر کرد
جامهٔ کعبه را جل خر کرد

چندانکه از نظر درویشان غایب شد ببرجی بـررفت و درجی بدزدید ، تا روز روشن‌شد آن تاریك رای مبلغی راه رفته بود و رفیقان بی گناه خفته . بامدادان همه را بقلعه در آوردند و بزندان کردند . از آن تاریخ ترك صحبت گفتیم وطریق عزلت گرفتیم ، که والسلامة فی‌الوحده .

چو از قومی یکی بی‌دانشی کرد
نه که را منزلت ماند ، نه مـه را

شنیدستی که: گاوی درعلف خوار
بیـالایـد همه گـاوان ده را

گفتم : سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان محروم نماندم، اگرچه بصورت از صحبت وحید افتادم ، بدین حکایت مستفید گشتم وامثال مرا همهٔ عمر این نصیحت بکار آید .

بیك ناتراشیده در مجلسی برنجد دل هوشمندان بسی
اگر برکه ای پر کنند از گلاب سگی دروی‌افتد ، کند منجلاب

حکایت

زاهدی مهمان پادشاهی بود. چو بطعام خوردن بنشستند کمتر از آن خورد که ارادت او بود و چون بنماز برخاستند بیش از آن کرد که عادت او، تا ظن صلاحیت درحق او زیادت کنند.

ترسم نرسی بکعبه، ای اعرابی
کین ره که تومیروی بترکستانست

چون بمقام خویش آمد سفره خواست تا تناولی کند. پسری صاحب فراست داشت، گفت: ای پدر باری بمجلس سلطان در طعام نخوردی. گفت: درنظر ایشان چیزی نخوردم که بکار آید. گفت: نماز را هم قضا کن، که چیزی نکردی که بکار آید.

ای هنرها نهاده بر کف دست عیبها بر گرفته زیر بغل
تاچه خواهی خریدن؟ ای مغرور روز درماندگی بسیم دغل

حکایت

یاد دارم که در ایام طفولیت متعبد بودمی و شب خیز و مولع زهد و پرهیز. شبی درخدمت پدر، رحمة الله علیه، نشسته بودم و همه شب دیده بر هم نبسته و مصحف عزیز بر کنار گرفته و طایفه‌ای گرد ما خفته. پدر را گفتم: ازینان یکی سر برنمی‌دارد که دو گانه بگزارد، چنان خواب غفلت برده‌اند که گویی مرده‌اند. گفت: جان پدر، تو نیز اگر بخفتی به از آن که در پوستین خلق افتی.

نبیند مدعی جز خویشتن را
که دارد پردهٔ پندار در پیش

گـرت چشم خدا بینی ببخشند
نبینی هیچ کس عاجزتراز خویش

حکایت

یکی را از بزرگان بمحفلی اندر همی ستودنـد و در اوصاف جمیلش مبالغه می کردند. سر بر آورد و گفت : من آنم که من‌دانم .

کفیت اَذی یا مَن یعدّ مَحاسنی
عَلانیتی هذا و لم تدر مـا بَطن

شخصم بچشم عالمیان خوب منظرست
وزخبث باطنم سرخجلت فتاده پیش

طاوس را بنقش ونگاری که هست خلق
تحسین کنندو او خجل از پای زشت خوبش

حکایت

یکی از صلحای لبنان ، که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات مشهور ، بجامع دمشق در آمد و بر کنار بر کهٔ کلاسه طهارت همی ساخت . پایش بلغزید و بحوض در افتاد و بمشقت بسیار از آن جایگه خلاص یافت . چون از نماز بپرداختند یکی از اصحاب گفت : مرامشکلی هست . اگر اجازت پرسیدنست . گفت : آن چیست؟ گفت: یاد دارم که : شیخ بر روی دریای مغرب برفتی وقدمش تر نشدی، امروزچه حالت بود که درین قامتی آب ازهلاك چیزی نمانده بود ؟ شیخ اندرین فکرت زمانی فرورفت وپس از تأمل بسیار سر بر آورد و گفت:

نشیده‌ای که خواجهٔ عالم، علیه السلام، گفت: لی‌مع الله وقت لا یسعنی فیه ملك مقرب ولانبی مرسل؟ و نگفت: علی الدوام، وقتی‌چنین که فرمود بجبرئیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفصه و زینب در ساختی. مشاهدهٔ الابرار بین التجلی و الاستتار، می‌نمایند و می‌ربایند.

دیدار می نمایی و پرهیز می کنی
بازار خویش و آتش ما تیزمی کنی

اشاهد من اهوی بغیر وسیلة　　فیلحقنی شان اضل طریقا
یؤجج ناراً ثم یطفی برشة　　کذاک‌ترانی‌محرقاًوغریقا

حکایت

یکی‌پرسیداز آن گم کرده‌فرزند　　که: ای‌روشن گهر پیرخردمند
زمصرش‌بوی پیراهن‌شنیدی　　چرا در چاه کنعانش ندیدی؟
بگفت:احوال‌ما برق‌جهانست　　دمی پید او دیگردم نهانست
گهی بر طارم اعلی‌نشینم　　گهی بر پشت پای خودنبینم
اگردرویش درحالی‌بماندی　　سردست ازدو عالم برفشاندی

حکایت

درجامع‌بعلبك وقتی کلمه‌ای‌همی گفتم، بطریق وعظ، باجماعتی افسرده، دل مرده، ره ازعالم صورت بعالم معنی‌نبرده. دیدم که: نفسم‌در نمی گیرد و آتشم در هیزم تر اثر نمیکند. دریغ آمدم تربیت ستوران و آینه داری در محلت کوران، ولیکن در معنی بازبود و سلسلهٔ سخن دراز، در معنی این آیت که: و نحن اقرب الیه من حبل الورید،

سخن بجایی رسانیده‌بودم که گفتم:

دوست نزدیکتر از من بمنست

و ین‌عجب تر که من از وی دورم!

چکنم؟ با که‌توان گفت که: دوست

در کنار من و من مهجورم ؟

من ازشراب این سخن مست وفضالهٔ قدح در دست، که رونده‌ای در کنار مجلس گذر کرد و دوزآخر درواثر کرد ونعره‌ای‌چنان زد که دیگران بموافقت او در خروش آمدند و خامان مجلس بجوش. گفتم : سبحان الله دوران با خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور .

فهم سخن چون نکند مستمع قوّت طبع از متکم مجوی

فسحت میدان ارادت بیار تا بزند مردسخنگوی گوی

حکایت

شبی در بیابان مکه از بی خوابی پای رفتنم نماند . سر بنهادم وشتر بانرا گفتم: دست ازمن بدار .

پای مسکین پیاده چند رود؟ کز تحمل ستوه شد بختی

تا شود جسم فربهی لاغر لاغری مرده باشد از سختی

گفت: ای برادر، حرم در پیشست و حرامی در پس، اگر رفتی بردی و گر خفتی مردی .

خوشست زیر مغیلان براه بادیه خفت

شب رحیل،ولی‌ترك جان‌بباید گفت

حکایت

پارسایی را دیدم بر کنار دریا ، که زخم پلنگ داشت و بهیچ دارو بهنمیشد. مدتها در آن رنجور بود وهم‌چنان شکر خدای، عزّ وجلّ ، می گفت : که بمصیبتی گرفتارم، نه بمعصیتی .

گر مرا زار بکشتن دهد آن یار عزیز
تا نگویی که در آن دم غم جانم باشد
گویم: از بندهٔ مسکین چه گنه صادر شد
کو دل آزرده شد از من؟ غم آنم باشد

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. گلیمی از خانهٔ یاری بدزدید. حاکم فرمود تا : دستش ببرند. صاحب گلیم شفاعت کرد که: من او را بحل کردم . گفتا : بشفاعت توحدّ شرع فرونگذارم. گفت : راست گفتی ولیکن هر که از مال وقف چیزی بدزدد قطعش لازم نیاید، که: الفقیر لایملك . هر چه درویشانراست وقف محتاجانست . حاکم دست ازو بداشت و ملامت کردن گرفت که : جهان برتو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانهٔ چنین یاری ؟ گفت : ای خداوند ، نشنیده‌ای که گویند: خانهٔ دوستان بروب ودر دشمنان مکوب ؟

چون بسختی دربمانی تن بعجز اندر مده
دشمنانرا پوست بر کن ، دوستانرا پوستین

حکایت

پادشاهی پارسایی را گفت : هیچت از ما یاد آید ؟ گفت : بلی ، هر گه که خدا را فراموش می کنم .

هرسو دود آن کش زدرخویش براند
و آنرا که بخواند بدر کس ندواند

حکایت

یکی از صالحان بخواب دید پادشاهی را در بهشت وپارسایی در دوزخ . پرسید که : موجب درجات این چیست و سبب درکات آن چه ؟ که مردم بخلاف این همی پنداشتند. ندا آمد که : این پادشاه بارادت درویشان ببهشت اندرست و این پارسا بتقرب پادشاهان در دوزخ .

دلقت بچه کار آید و تسبیح و مرقع؟
خود را ز عملهای نکوهیده بری دار
حاجت بکلاه بر کی داشتنت نیست
درویش صفت باش و کلاه تتری دار

حکایت

پیاده‌ای سر و پا برهنه با کاروان حجاز از کوفه بدر آمد و همراه ماشد ومعلومی نداشت، خرامان همی‌رفت ومی گفت :

نه با ستر برسوارم، نه چو اشترزیربارم
نه خداوند رعیت ، نه غلام شهر یارم

غم موجود و پریشانی معدوم ندارم
نفسی می‌زنم آسوده و عمری می گذارم

اشتر سواری گفتش : ای درویش، کجا میروی؟ بر گرد، که بسختی بمیری . نشنید و قدم دربیان نهاد وبرفت . چون‌بنخلهٔ محمود رسیدیم توانگر را اجل فرارسید . درویش ببالینش فرازآمد و گفت : ما بسختی نمردیم وتو بربختی بمردی .

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست
چون روز شد او بمرد و بیمار بزیست
ای بسا اسب تیز زو، که بماند
که خر لنگ جان بمنزل برد
بس که در خاك تن درستانرا
دفن کردیم و زخم خورده نمرد

حکایت

عابدی را پادشاهی طلب کرد . اندیشید که: داروی بخورم تا ضعیف شوم، مگر اعتقادی که دارد در حق من زیادت کند . آورده‌اند که: داروی قاتل‌بخورد و بمرد .

آنکه چون پسته دیدمش همه مغز
پوست بر پوست بود همچو پیاز
پارسایان روی در مخلوق
پشت بر قبله می کنند نماز
چون‌بنده‌خدای‌خویش‌خواند باید که بجز خدا نداند

حکایت

کاروانی درزمین یونان بزدند و نعمت بی‌قیاس ببردند. بازرگانان گریه وزاری کردند وخدا و پیمبر شفیع آوردند ، فایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریهٔ کاروان؟

لقمان حکیم اندر آن کاروان بود . یکی گفتش، از کاروانیان: مگر اینان را نصیحتی کنی و موعظه‌ای گویی تا طرفی از مال مادست بدارند ، که دریغ باشد چندین نعمت که ضایع شود. گفت: دریغ کلمهٔ حکمت با ایشان گفتن .

آهنی را که موریانه بخورد نتوان برد ازو بصیقل زنگ
باسیه دل چه‌سود گفتن وعظ؟ نرود میخ آهنین در سنگ

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سایل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گر نه ستمگر بزور بستاند

حکایت

چندانکه مرا شیخ اجلّ ابوالفرج بن جوزی ، رحمة‌الله علیه ، ترک سماع فرمودی و بخلوت و عُزلت اشارت کردی عنفوان شبابم غالب آمدی وهوی وهوس طالب. ناچار بخلاف رای مربّی قدمی برفتمی

واز سماع ومجالست، حظی بر گرفتمی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتمی :

قاضی ار با ما نشیند برفشاند دست را
محتسب گر می‌خورد معذوردارد مست را

تاشبی بمجمع قومی برسیدم و درآن‌میان مطربی دیدم .

گویی رگ جان می گسلد زخمهٔ ناسازش
ناخوش تر از آوازهٔ مرگ پدر آوازش

گاهی انگشت حریفان ازو در گوش و گهی برلب که: خاموش.

نهاج الی‌صوت‌الاغانی‌لطیبها وانت مُغنٍّ اِن سَکتَّ نَطیبُ

نبیند کسی در سماعت خوشی
مگر وقت رفتن، که دم در کشی
چون در آواز آمد آن‌بربط سرای
کد خدا را گفتم : از بهر خدای
زیبقم در گوش کن، تا نشنوم
یا درم بگشای ، تا بیرون روم

فی‌الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی بچندمحنت بروز آوردم .

مؤدن بانگ بی هنگام برداشت
نمی‌داند که‌چند از شب گذشته‌است
درازی شب از مژگان من پُرس
که‌یکدم‌خواب‌درچشمم‌نگشته‌است

بامدادان بحکم تبرك دستاری از سر ودیناری از کمر بگشادم

وپیش مغنی نهادم ودر کنارش گرفتم وبسی شکر گفتم. یاران ارادت من درحقّ او خلاف عادت دیدند وبرخفت عقلم حمل کردند. یکی زان میان زبان تعرّض دراز کرد وملامت کردن آغاز که: این حرکت مناسب رأی خردمندان نکردی، خرقهٔ مشایخ بچنین مطربی دادن که در همه عمرش درمی بر کف نبوده است وقراضه‌ای دردف.

مطربی ، دورازین خجسته سرای
کس دوبارش ندید در یك جای

راست چون بانگش ازدهن برخاست
خلق را موی بر بدن برخاست

مرغ ایوان زهول او بپرید
مغز ما برد و حلق خود بدرید

گفتم: زبان تعرض مصلحت آنست که کوتاه کنی که مرا کرامت این شخص ظاهر شد. گفت: مرا بر کیفیت آن واقف نگردانی، تامنش هم تقرب نمایم وبرمطایبتی که کردم استغفار گویم. گفتم: بلی بعلت آنکه شیخ اجلم بارها بترك سماع فرموده است وموعظهٔ بلیغ گفته و درسمع قبول من نیامده، امشبم طالع میمون وبخت همایون بدین بقعه رهبری کرد، تابدست این توبه کردم که بقیت زندگانی گرد سماع ومخالطت نگردم.

آواز خوش از کام ودهان ولب شیرین
گر نغمه کند ور نکند دل بفریبد

ور پردهٔ عشاق وخراسان و حجازست
از حنجرهٔ مطرب مکروه نزیبد

حکایت

لقمان‌را گفتند: ادب‌از که‌آموختی؟ گفت: از بی‌ادبان، که هرچه ازیشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم.

نگویند از سر بازیچه حرفی
کزان پندی نگیرد صاحب هوش
و گرصدباب‌حکمت پیش نادان
بخوانند، آیدش‌بازیچه در گوش

حکایت

عابدی را حکایت کنند که: شبی ده من‌طعام بخوردی و تاسحر ختمی بکردی. صاحب دلی شنید و گفت: اگر نیم نانی بخوردی و بخفتی بسیار ازین‌فاضلتر بودی.

اندرون از طعام خالی دار — تا درو نور معرفت بینی
تهی از حکمتی بعلت آن — که پُری از طعام تا بینی

حکایت

بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی‌چراغ توفیق‌فراراه داشت، تا بحلقهٔ اهل‌تحقیق درآمد. بیمن‌قدم درویشان وصدق‌نفس ایشان‌ذمایم اخلاقش بحماید مبدل گشت. دست از هوی و هوس کوتاه کرده وزبان طاعنان در حق او همچنان دراز، که بر قاعدهٔ اولست و زهد و طاعتش نامعول.

بعذر توبه توان رستن از عذاب خدای
ولیك می نتوان از زبان مردم رست

طاقت جورزبانها نیاورد وشکایت پیش‌پیرطریقت برد. جوابش داد که : شکر این نعمت چگونه گزاری ؟ که بهتراز آنی که همی پندارندت.

چند گویی که بداندیش وحسود عیجویان من مسکینند ؟
گه بخون ریختنم بر خیزند گه ببد خواستنم بنشینند
نیك باشی و بدت گوید خلق به که بد باشی و نیکت بینند

لیکن مرا که حسن ظن همگنان درحق من بکمالست ومن درعین نقصان، روا باشد اندیشه بردن وتیمار خوردن .

گرآنها که می گفتمی کردمی نکوسیرت و پارسا بودمی

اِنّی لَمستترٍ من عَین جیرانی
والله یَعلم اسراری و اعلانی

دربسته بروی خود ز مردم تا عیب نگسترند ما را
دربسته چه سود وعالم الغیب دانای نهان و آشکارا؟

حکایت

گله کردم پیش یکی ازمشایخ که : فلان بفساد من گواهی داده است . گفت: بصلاحش خجل کن.

تو نیکوروش باش تا بد سگال
بنقص تو گفتن نیابد مجال
چو آهنگ بر بط بود مستقیم
کی ازدست مطرب خورد گوشمال؟

حکایت

یکی را ازمشایخ‌شام پرسیدند که: حقیقت‌تصوف چیست؟ گفت : ازین‌پیش‌طایفه‌ای‌بودند، درجهان‌پراگنده‌بصورت وبمعنی‌جمع. اکنون قومی‌هستند بصورت جمع‌وبمعنی‌پراگنده .

چو هر ساعت از تو بجایی رود دل
بتنهایی اندر ، صفایی نبینی
ورت جاه ومالست وزرع وتجارت
چو دل با خدایست خلوت نشینی

حکایت

یاد دارم که شبی در کاروانی‌همه شب رفته بودیم وسحردر کنار بیشه‌ای خفته. شوریده‌ای که درآن سفر همراه مابود نعره‌ای برآورد وراه بیابان گرفت ویك نفس‌آرام نیافت . چون روزشد گفتمش :آن‌چه حالت بود؟ گفت: بلبلان را دیدم که بنالش در آمده بودند از درخت و کبکان‌از کوه وغوکان‌درآب وبهایم‌دربیشه، اندیشه کردم که: مروّت نباشد همه درتسبیح ومن بغفلت خفته .

دوش مرغی بدرد می نالید — عقل‌وصبرم ببرد وطاقت‌وهوش
یکی از دوستان مخلص را — مگر آواز من رسید بگوش
گفت: باور نداشتم که ترا — بانگ‌مرغی‌چنین کند مدهوش
گفتم: این‌شرط آدمیت نیست — مرغ تسبیح‌خوان ومن خاموش

حکایت

وقتی در سفر حجاز طایفه‌ای جوانان صاحبدل هم دم من بودند وهم قدم. وقتها زمزمه‌ای بکردندی وبیتی محققانه بگفتندی. عابدی در سبیل منکر حال درویشان بود وبی خبر از درد ایشان، تا برسیدیم بخیل بنی هلال. کودکی سیاه از حیّ عرب بدرآمد وآوازی برآورد که مرغ از هوا درآورد. اشتر عابد را دیدم که برقص اندرآمد وعابد را بینداخت وبرفت. گفتم: ای شیخ، درحیوانی‌اثر کرد وترا همچنان تفاوت‌نمی کند.

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری؟
تو خود چه آدمیی کز عشق بیخبری

اشتر بشعر عرب در حالتست وطرب
گرذوق نیست ترا کژ طبع جانوری

وَ عِندَ هُبوب الناشرات عَلی الحمی
تمیلُ غُصونُ البان لاالحجر الصلد

بذکرش هرچه بینی در خروشست
دلی داند درین معنی، که گوشست

نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانیست
که هر خاری بتسبیحش زبانیست

حکایت

یکی را ازملوك مدّت عمرسپری‌شد وقایم مقامی‌نداشت. وصیت

کرد که: بامدادان نخستین کسی که از درشهر اندر آید تاج شاهی بر سر وی نهند و تفویض مملکت بدو کنند. اتفاقاً اول کسی که درآمد گدایی بود، همه عمر لقمه اندوخته ورقعه دوخته. ارکان دولت واعیان حضرت وصیت ملك بجای آوردند و تسلیم مفاتیح قلاع و خزاین بدو کردند. مدّتی ملك راند تا بعضی امرای دولت گردن از طاعت او بپیچانیدند وملوك از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشکر آراستند. فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی طرف بلاد ازقبض تصرف او بدر رفت. درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود، تا یکی از دوستان قدیمش، که در حالت درویشی قرین او بود، ازسفری بازآمد ودرچنان مرتبه دیدش. گفت: منت خدای را، عزّ وجلّ، که گلت ازخار وخارت ازپای بدرآمد وبخت بلندت رهبری کرد واقبال وسعادت یاوری، تابدین پایه رسیدی، انّ مع العسر یسرا.

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده
درخت وقت برهنه است و وقت پوشیده

گفت: ای یارعزیز، تعزیتم کن، که جای تهنیت نیست. آنگه که تودیدی غم نانی داشتم وامروز تشویش جهانی.

اگر دنیا نباشد دردمندیم
وگر باشد بمهرش پای بندیم
بلایی زین جهان آشوب ترنیست
که رنج خاطرست ار هست، ور نیست

مطلب گر تو انگری خواهی جز قناعت، که دولتیست هنی
گر غنی زر بدامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی!

کز بزرگان شنیده‌ام بسیار: صبر درویش به که بذل غنی
اگر بریان کند بهرام، گوری نه چون پای ملخ باشد ز موری

حکایت

یکی را دوستی بود، که عمل دیوان کردی. مدتی اتفاق دیدن نیفتاد. کسی گفت: فلان را دیرتر شد که ندیدی. گفت: من او را نخواهم که ببینم. قضا را یکی از کسان او حاضر بود. گفت: چه خطا کرده است که ملولی از دیدن او؟ گفت: هیچ ملالی نیست، اما دوست دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مرا راحت خویش و رنج او نباید.

در بزرگی و دار و گیر عمل ز آشنایان فراغتی دارند
روز درماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند

حکایت

ابوهریره، رضی الله عنه، هرروز بخدمت مصطفی، صلی‌الله علیه وسلم، آمدی. گفت: یا ابا هریره، زُرنی غِباً تَزدَد حُباً، یعنی: هر روز میا تا محبت زیادت شود.

صاحبدلی را گفتند: بدین خوبی که آفتابست نشنیده‌ایم که کسی او را دوست گرفته است و عشق آورده. گفت: برای آنکه هرروز میتوان دید، مگر در زمستان، که محجوبست و محبوب.

بدیدار مردم شدن عیب نیست
ولیکن نه چندانکه گویند: بس

اگـر خویشتن را ملامت کنی
ملامت نبـاید شنیدن ز کس

حکایت

یکی را از بزرگان بادی مخالف در شکم پیچیدن گرفت و طاقب ضبط آن نداشت. پس بی اختیار ازوی صادر شد. گفت: ای دوستان، مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن برمن ننوشتند و راحتی بوجود من رسید، شماهم بکرم معذورداريد.

شکم زندان بادست ، ای خردمند
نـدارد هیچ عاقل بـاد دربند
چو باد اندر شکم پیچد فروهل
که باد اندر شکم باریست بردل
حـریف تـرشروی نـا ساز گار
چو خواهد شدن، دست پیشش مدار

حکایت

از صحبت یاران دمشقم ملالتی پدید آمده بود. سردر بیابان قدس نهادم وباحیوانات انس گرفتم، تا وقتی که اسیرفرنگ شدم. درخندق طرابلس با جهودانم بکار گل بداشتند . یکی از رؤسای حلب ، که سابقهٔ معرفتی میان مابود، گذر کرد وبشناخت و گفت: ای فلان، این چه حالتست؟ گفتم: چگویم ؟

همی گریختم از مردمان بکوه و بدشت
که از خدای نبودم بدیگری پـرداخت

قیاس کن که: چه حالم بود درین ساعت ؟
که در طویلهٔ نا مردمم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که با بیگانگان دربوستان

برحالت من رحمت آورد و بده دینار از قید فرنگم خلاص کرد و باخود بحلب برد و دختری، که داشت ، بنکاح من در آورد، بکابین صد دینار. مدتی بر آمد، دختر بد خوی وستیزه روی ونافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت وعیش مرا منغص داشتن .

زن بد در سرای مرد نکو هم درین عالمست دوزخ او
زینهار از قرین بد ، زنهار! وَقِنا رَبنا عذاب النار

باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت : تو آن نیستی که پدرم ترا ازقید فرنگ بده دینار بازخرید ؟ گفتم: بلی، بده دینارم باز خرید وبصد دینار بدست تو گرفتار کرد .

شنیدم گوسپندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسپند از وی بنالید
که:ازچنگال گرگم در ربودی چودیدم عاقبت خود گرگ بودی

حکایت

یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که : اوقات عزیزت چگونه می گذرد ؟ گفت : همه شب در مناجات وسحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات . ملك را مضمون اشارت عابد معلوم گشت. فرمود تا : وجه کفاف او معین دارند، تابار عیال از دل او برخیزد .

ای گرفتار وپای بند عیال دیگر آسودگی مبند خیال

غم فرزند ونان وجامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت
همه روز اتفاق می سازم که: بشب با خدای پردازم
شب چو عقد نماز می بندم چه خورد بامداد فرزندم؟

حکایت

یکی ازمتعبدان شام دربیشه زندگانی کردی و برگ درختان خوردی. پادشاهی بحکم زیارت بنزدیك وی رفت و گفت: اگرمصلحت بینی بشهر اندر برای تومقامی بسازم، که فراغ عبادت ازین به دست دهد ودیگرانهم ببرکت انفاس شما مستفید گردند وبصلاح اعمال شما اقتدا کنند. زاهدقبول نکرد. یکی ازوزیران گفتش: پاس خاطر ملك راروا باشد که چند روزی بشهر اندرآیی و کیفیت مقام معلوم کنی. پس اگر صفای وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی باشد اختیار باقیست. عابد بشهر در آمد وبستان سرای خاص ملك را بدوپرداختند، مقامی دلگشای روان آسای.

گل سرخش چون عارض خوبان
سنبلش همچو زلف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز
شیر ناخورده طفل دایه هنوز
واَفانین عَلیهاُ جلنار عُقلت بالشجر الاخضر نار

ملك درحال کنیز کی خوبروی پیشش فرستاد.

ازین مه پاره‌ای، عابد فریبی
ملایك صورتی، طاوس زیبی

که بعد از دیدنش صورت نبندد
وجود پارسایان را شکیبی

وهمچنین درعقبش غلامی بدیع الجمال لطیف الاعتدال .

هلك الناسُ حَوله عطشاً وَ هوَ ساق یَری ولا یَسقی
دیده از دیدنش نگشتی سیر همچنان کز فرات مستسقی

عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف پوشیدن. ازفواکه ومشموم وحلاوات تمتع یافتن ودرجمال غلام و کنیزك نگریستن و خردمندان گفته اند : زلف خوبان زنجیر پای عقلست و دام مرغ زیرك .

در سر کار تو کردم دل ودین، با همه دانش
مرغ زیرك بحقیقت منم امروز وتو دامی

فی الجمله دولت وقت مجموع بزوال آمد چنانکه گفته‌اند :

هر که هست، ازفقیه وپیرومرید وز زبان آوران پاك نفس
چون بدنیای دون فرود آمد بعسل در بماند پای مگس

باری . ملك بدیدن او رغبت کرد . عابد را دید از هیأت نخستین بگردیده وسرخ وسپید و فربه شده و بربالش دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر بامروحهٔ طاوسی بالای سرایستاده . برسلامت حالش شادمانی کرد و از هر دری سخن گفتند، تا ملك بانجام سخن گفت : من این دو طایفه را در جهان دوست می‌دارم یکی علما ودیگر زهاد . وزیری فیلسوف جهاندیده حاضر بود. گفت : ای خداوند ، شرط دوستی آنست که باهردوطایفه نکویی کنی، عالمان را زربده تادیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند .

خاتون خوب صورت پاکیزه روی را
نقش ونگار وخاتم پیروزه گو: مباش
درویش نیك سیرت پاکیزه خوی را
نان رباط ولقمهٔ دریوزه گو: مباش
تا مرا هست ودیگرم باید گرنخوانند زاهدم، شاید

حکایت

مطابق این سخن پادشاهی را مهمی پیش آمد. گفت: اگرانجام این حالت بمرادمن برآید چندین درم زاهدان رادهم. چون حاجتش برآمد وتشویش خاطرش برفت وفای نذرش بوجود شرط لازم آمد. یکی را از بندگان خاص کیسهٔ درم داد تا صرف کند بر زاهدان. گویند: غلامی عاقل وهشیار بود. همه روز بگردید و شبانگه بازآمد و درمها بوسه‌داد وپیش ملك بنهاد و گفت: زاهدان راچندانکه‌طلب کردم نیافتم. گفت: این چه حکایتست؟ آنچه من‌دانم درین‌ملك چهارصد زاهدست. گفت: ای خداوند جهان، آنکه زاهدست نمیستاند و آنکه میستاند زاهد نیست. ملك بخندید وندیمانرا گفت: چندانکه مرا درحق‌خدا پرستان ارادتست واقرار مرین شوخ دیده را عداوتست و انکار و حق بجانب اوست.

زاهد، که‌درم گرفت ودینار زاهد تر ازو کسی بدست آر
آنرا که سیرتی خوش وسریست باخدای
بی نان وقف و لقمهٔ دریوزه زاهدست
وانگشت خوبروی و بنا گوش دلفریب
بی گوشوار و خاتم فیروزه شاهدست

حکایت

یکی ازعلمای راسخ را پرسیدند: چگویی درنان وقف ؟ گفت: اگر نان از بهر جمعیت خاطر میستاند حلالست واگرجمع ازبهرنان می‌نشیند حرام.

نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحبدلان، نه کنج عبادت برای نان

حکایت

درویشی بمقامی درآمد که صاحب آن بقعه کریم النفس بود وخردمند ، طایفه ای اهل فضل و بلاغت در صحبت او . هریکی بذله و لطیفه ، چنانکه رسم ظریفان باشد ، همی گفتند . درویش راه بیابان کرده بود و مانده و چیزی نخورده . یکی از آن میان بطریق ظرافت گفت : تراهم چیزی بباید گفت . گفت: مراچون دیگران فضل و بلاغتی نیست و چیزی نخوانده‌ام ، بیك بیت از من قناعت کنید . همگنان برغبت گفتند: بگوی . گفت:

من گرسنه ، در برابرم سفرهٔ نان

همچون عزبم بر در حمام زنان

یاران بخندیدند وظرافتش بپسندیدند وسفره پیش آوردند. صاحب دعوت گفت : ای یار ، زمانی توقف کن، که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند. درویش سر برآورد و گفت:

کوفته بر سفرهٔ من گو: مباش گرسنه را نان تهی کوفته است

حکایت

مریدی گفت پیر را: چکنم کز خلایق برنج اندرم؟ از بس که بزیارت من همی آیند واوقات مرا ازتردّد ایشان تشویش می باشد. گفت: هرچه درویشانند مریشان را وامی بده و آنچه توانگرانند ازیشان چیزی بخواه، که دیگر گرد تونگردند.

گر گدا پیشرو لشکر اسلام بود
کافر از بیم توقع برود تا در چین

حکایت

فقیهی پدر را گفت: هیچ ازین سخنان رنگین دلاویز متکلمان در من اثر نمی کند، بحکم آنکه نمی بینم مریشانرا کرداری موافق گفتار.

ترك دنیا بمردم آموزند — خویشتن سیم و غله اندوزند
عالمی را که گفت باشد وبس — هرچه گویدنگیرد اندر کس
عالم آنکس بود که بد نکند — نه بگوید بخلق و خود نکند

اتأمُرونَ الناسَ بالبرّ وَتنسون اَنفسکم؟
عالم، که کامرانی وتن پروری کند
اوخویشتن گمست، کرارهبری کند؟

پدر گفت: ای پسر، بمجرد این خیال باطل نشاید روی ازتربیت ناصحان بگردانیدن و علما را بضلالت منسوب کردن و درطلب عالم معصوم از فواید علم محروم ماندن، همچو نابینایی که شبی در وحل افتاده بود ومیگفت: ای مسلمانان، چراغی فرا راه من دارید. زنی مازحه گفت: تو که چراغ نبینی بچراغ چه بینی؟ همچنین مجلس وعظ چون

کلبهٔ بزّازست ، آنجا تا نقدی ندهی بضاعتی نستانی واینجا تا ارادتی نیاری سعادتی نبری .

گفت عالم بگوش جان بشنو ور نماند بگفتنش کردار
باطلست آنچه مدّعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار؟
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشتست پند بر دیوار

صاحبدلی بمدرسه آمد ز خانقاه
بشکست عهد صحبت اهل طریق را
گفتم: میان عالم وعابد چه فرق بود؟
تا اختیار کردی از آن این فریق را
گفت: آن گلیم خویش بدرمیبرد زموج
وین جهد میکند که بگیرد غریق را

حکایت

یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام اختیار از دست رفته . عابدی بروی گذر کرد ودرحالت مستقبح او نظر کرد. جوان سر بر آورد و گفت: اذا مَروّا بَاللغو مَرّوا کراما .

اذا رأیت اثیماً کن ساترا وحلیماً
یا من تُقبح اَمری لِم لاتمر کریما
متاب، ای پارسا ، روی از گنهگار
ببخشایندگی در وی نظر کن
اگر من ناجوانمردم بکردار
توبر من چون جوانمردان گذر کن

حکایت

طایفهٔ رندان بخلاف درویشی بدرآمدند وسخنان ناسزا گفتند و بزدند وبرنجانیدند . شکایت پیش پیر طریقت برد که : چنین حالی رفت . گفت : ای فرزند ، خرقهٔ درویشان جامهٔ رضاست . هر که درین کسوت تحمل بی مرادی نکند مدّعیست وخرقه بروحرام.

دریای فراوان نشود تیره بسنگ
عارف که برنجد تنک آبست هنوز

گر گزندت رسد ، تحمل کن — که بعفو از گناه پاك شوی
ای برادر ، چو عاقبت خاکست — خاك شو، پیش از آنکه خاك شوی

حکایت

این حکایت شنو که: در بغداد — رایت و پرده را خلاف افتاد
رایت از گرد راه و رنج رکاب — گفت با پرده از طریق عتاب :
من و تو هردو خواجه تاشانیم — بندهٔ بارگاه سلطانیم
من ز خدمت دمی نیاسودم — گاه و بیگاه در سفر بودم
تو نه رنج آزموده‌ای ، نه حصار — نه بیابان و باد و گرد و غبار
قدم من بسعی پیشترست — پس چرا عزت تو بیشترست؟
تو بر بندگان مه رویی — با غلامان یاسمن بویی
من فتاده بدست شاگردان — بسفر پای بند و سرگردان
گفت : من سر برآستان دارم — نه چو تو سر بر آسمان دارم
هر که بیهوده گردن افرازد — خویشتن را بگردن اندازد

حکایت

یکی از صاحبدلان زور آزمایی رادیدبهم برآمده و کف‌بردماغ آورده . گفت: این‌راچه‌حالتست؟ گفتند: فلان‌دشنام دادش . گفت : این فرومایه هزار من سنگ برمیدارد وطاقت سخنی نمی‌آرد .

لاف سرپنجگی ودعوی مردی بگذار
عاجزنفس‌فرومایه‌چه مردی ؟ چه‌زنی؟
گرت ازدست‌برآید دهنی‌شیرین کن
مردی‌آن نیست که مشتی‌بزنی‌بردهنی
اگر خود بر درد پیشانی پیل
نه مردست آنکه دروی‌مردمی‌نیست
بنی آدم سرشت از خاك دارد
اگر خاکی نباشد آدمی نیست

حکایت

بزرگی‌را پرسیدم از سیرت اخوان الصفا . گفت : کمینه آنکه مراد خاطریاران برمصالح خویش‌مقدم‌دارد، که‌حکما گفته‌اند : برادر که دربند خویشست نه برادر ونه خویشست .

همره اگر شتاب کند ، همره تونیست
دل درکسی مبند که دل بستهٔ تونیست
چون نبود خویش رادیانت و تقوی
قطع رحم بهتر از مودّت قربی

یاد دارم که مدعی درین بیت برقول من اعتراض کرد و گفت : حق تعالی در کتاب مجید ازقطع رحم نهی کرده است و بمودت ذی القربی فرموده و آنچه تو گفتی مناقض آنست. گفتم : غلط کردی ، که موافق قرآنست :«وإن جاهداك علی أن تشرك بی ما لیس لك به علم فلا تطعهما».

هزار خویش، که بیگانه از خدا باشد
فدای یکتن بیگانه کاشنا باشد

حکایت

پیر مردی لطیف در بغداد — دختر خود بکفشدوزی داد
مردك سنگدل چنان بگزید — لب دختر، که خون ازو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش — پیش داماد رفت و پرسیدش:
کای فرومایه این چه دندانست؟ — چند خایی لبش؟ نه انبانست
بمزاحت نگفتم این گفتار — هزل بگذار وجد ازو بردار
خوی بد، در طبیعتی که نشست — ندهد جز بوقت مرگ از دست

حکایت

فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی ، بجای زنان رسیده وباوجود جهاز و نعمت کسی در مناکحت اورغبت نمی نمود .

زشت باشد دبیقی و دیبا — که بود بر عروس نازیبا

فی الجمله بحکم ضرورت عقد نکاحش با ضریری ببستند . آورده‌اند که : حکیمی در آن تاریخ ازسر ندیب آمده بود که دیدهٔ نابینا روشن همی کرد . فقیه را گفتند : داماد را چرا علاج نکنی ؟ گفت : ترسم که بینا شود ودخترم را طلاق دهد .

شوی‌زن زشت روی ، نابینا به .

حکایت

پادشاهی بدیدهٔ حقارت‌درطایفهٔ درویشان نظر کرد . یکی ازان میان بفراست‌بجای‌آورد و گفت : ای ملك ، ما درین‌دنیابجیش از تو کمتریم وبعیش خوشتروبمرگ برابروبقیامت بهتر .

اگر کشور خدای کامرانست
وگر درویش ، حاجتمند نانست
درآنساعت که‌خواهنداین وآن‌مرد
نخواهند از جهان بیش از کفن برد
چو رخت‌ازمملکت بربست خواهی
گدایی بهترست از پادشاهی

ظاهر درویشی جامهٔ ژنده است و موی سترده و حقیقت آن دل زنده است ونفس مرده .

نه آنکه بردر دعوی نشیند از خلقی
وگر خلاف کنندش بجنگ برخیزد
اگر زکوه فرو غلتد آسیا سنگی
نه عارفست که از راه سنگ برخیزد

طریق درویشان ذکرست وشکروخدمت وطاعت وایثار وقناعت وتوحیدوتوکل‌وتسلیم‌وتحمل. هر که بدین صفتها موصوفست بحقیقت درویشست ، اگرچه درقباست. اما هرزه گردی ، بی نماز، هواپرست ، هوس باز ، که روزها بشب آرد ، دربند شهوت و شبها روز کند ، در خواب غفلت و بخورد هرچه در میان آید وبگوید هرچه بر زبان

آید رندست اگرچه درعباست .

ای درونت برهنه از تقوی کز برون جامهٔ ریا داری
پردهٔ هفت رنگ درمگذار تو که در خانه بوریا داری

حکایت

دیدم گل تازه چند دسته بر گنبدی از گیاه بسته
گفتم : چه بود گیاه ناچیز تا در صف گل نشیند او نیز ؟
بگریست گیاه و گفت : خاموش صحبت نکند کرم فراموش
گر نیست جمال ورنگ و بویم آخر نه گیاه باغ اویم ؟
من بندهٔ حضرت کریمم پروردهٔ نعمت قدیمم
گر بی هنرم وگر هنرمند لطفست امیدم از خداوند
با آنکه بضاعتی ندارم سرمایهٔ طاعتی ندارم
او چارهٔ کار بنده داند چون هیچ وسیلتش نماند
رسمست که : مالکان تحریر آزاد کنند بندهٔ پیر
ای بار خدای عالم آرای بر بندهٔ پیر خود ببخشای
سعدی ، ره کعبهٔ رضا گیر ای مرد خدا ، ره خدا گیر
بدبخت کسی که سر بتابد زین در ، که دری دگر نیابد

حکایت

حکیمی را پرسیدند : ازسخاوت وشجاعت کدام بهترست ؟ گفت : آنکه را سخاوت هست بشجاعت حاجت نیست .

نبشته است بـر گور بهرام گور
که : دست کرم به ز بازوی زور
نماند حاتم طایی ، ولیك تا بابد
بماند نـام بلندش بنیکوی مشهور
ز کوة مال‌بدر کن ، که فضلهٔ رزرا
چو باغبان‌بزند ، بیشتر دهدانگور

باب سوم

در فضیلت قناعت

حکایت

خواهندهٔ مغربی درصف بزّازان حلب می گفت : ای خداوندان نعمت ، اگرشمارا انصاف بودی ومارا قناعت رسم سؤال ازجهان برخاستی .

ای قناعت ، توانگرم گردان که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمانست هر کراصبر نیست حکمت نیست

حکایت

دو امیرزاده در مصر بودند : یکی علم آموخت ودیگری مال اندوخت . عاقبةالامر آن یکی علاّمهٔ عصر گشت واین یکی عزیز مصر شد . پس این توانگر بچشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی: من بسلطنت رسیدم وتوهمچنان در مسکنت بماندی . گفت : ای برادر ، شکر نعمت باری عزّاسمه همچنان افزونترست بر من ، که میراث پیغمبران یافتم ، یعنی علم وتو میراث فرعون وهامان یعنی ملك مصر .

من آن مورم که درپایم بمالند نه زنبورم که از دستم بنالند

کجاخود شکراین نعمت گزارم ؟ که زور مـردم آزاری ندارم

حکایت

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه همی‌سوخت و رقعه بر خرقه می دوخت و تسکین‌خاطر مسکین را همیگفت :

بنان خشك قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار محنت خودبه که بارمنت‌خلق

کسی گفتش : چه نشینی ؟ که فلان‌درین شهرطبعی کریم‌داردو کرمی‌عمیم ، میان‌بخدمت آزاد گان بسته وبرد ردلها نشسته ، اگربر صورت حال تو ، چنانکه هست ، مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد. گفت : خاموش! که در پسی مردن‌به که حاجت‌پیش کسی بردن .

هم رقعه دوختن به والزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان‌نبشت

حقا ! که با عقوبت دوزخ برابرست
رفتن بپایمـردی همسایه در بهشت

حکایت

یکی ازملوك عجم‌طبیبی‌حاذق بخدمت مصطفی ، صلی‌الله علیه و سلم ، فرستاد . سالی‌دردیارعرب بود و کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجتی‌ازوی‌درنخواست . پیش‌پیغمبر، علیه‌السلام ،آمدو گله کرد که: مرا برای‌معالجت اصحاب فرستاده‌اند ودرین‌مدّت کسی‌التفاتی‌نکرد ، تا خدمتی که بربنده معینست بجای آورد . رسول، علیه‌السلام ، گفت :

این طایفه را طریقیست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند وهنوز اشتها باقی باشد که دست ازطعام بدارند . حکیم گفت : اینست موجب تندرستی . زمین خدمت ببوسید وبرفت .

سخن آنگه کند حکیم آغاز — یا سر انگشت سوی لقمه دراز
که ز ناگفتنش خلل زاید — یا ز ناخوردنش بجان آید
لاجرم حکمتش بود گفتار — خوردنش تندرستی آرد بار

حکایت

در سیرت اردشیر بابکان آمده است که : حکیم عرب را پرسید که: روزی چه مایه طعام باید خوردن؟ گفت: صد درم سنگ کفایتست . گفت : این قدر چه قوّت دهد ؟ گفت : هذا المقدار یحملک ومازادَ علی ذلك فانت حاملِه ، یعنی اینقدر ترا برپای همی دارد وهرچه برین زیادت کنی تو حمال آنی .

خوردن برای زیستن وذکر کردنست
تو معتقد که زیستن از بهر خوردنست ؟

حکایت

دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردندی . یکی ضعیف بود ، که هر بدوشب افطار کردی ودیگر قوی ، که روزی سه بار خوردی. قضارا بر درشهری بتهمت جاسوسی گرفتار آمدند . هردو را بخانه‌ای کردند و در بگل بر آوردند . بعد از دو هفته معلوم شد که بی گناهند . قوی را دیدند مرده و ضعیف جان بسلامت برده . درین

عجب ماندند . حکیمی گفت : خلاف این عجب بودی . آن یکی بسیار خوار بود و طاقت بینوایی نیاورد و بسختی هلاك شد و ین دیگر خویشتن داربود، لاجرم بر عادت خویش صبر کرد و بسلامت بماند .

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را
چو سختی پیشش آید سهل گیرد
وگر تن پرورست اندر فراخی
چو تنگی بیند از سختی بمیرد

حکایت

یکی ازحکما پسر را نهی همیکرد ازبسیارخوردن که : سیری مردم را رنجور کند . گفت : ای پدر ، گرسنگی خلق را بکشد . نشینده‌ای که ظریفان گفته‌اند : بسیری مردن به که گرسنگی بردن ؟ گفت : اندازه نگهدار ، کلوا واشربواولاتسرفوا .

نه چندان بخور ، کز دهانت برآید
نه چندانکه از ضعف جانت برآید
با آنکه در وجود طعامست حظ نفس
رنج آورد طعام که بیش از قدر بود
گر گلشکرخوری بتکلف زیان کند
ور نان خشك دیر خوری گلشکر بود
مکن ، گر مردمی ، بسیار خواری
که سگ زین می کشد بسیار خواری

حکایت

رنجوری را گفتند : دلت چه میخواهد؟ گفت: آنکه دلم چیزی نخواهد .

معده چو پر گشت و شکم دردخاست
سود ندارد همه اسباب راست

حکایت

بقالی را درمی چند برصوفیان گردآمده بود ، درواسط . هرروز مطالبت کردی وسخنان با خشونت گفتی . اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند واز تحمل چاره نبود . صاحبدلی درآن میان گفت : نفس را وعده دادن بطعام آسانترست که بقال‌را بدرم .

ترك احسان خواجه اولیتر کاحتمال جفای بوّابان
بتمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قصابان

حکایت

جوانمردی را درجنگ تاتار جراحتی هول‌رسید . کسی گفت : فلان بازرگان نوش دارو دارد ، اگر بخواهی باشد که دریغ ندارد . گویند : آن بازرگان ببخل معروف بود .

گربجای نانش اندر سفر بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی درجهان

جوانمرد گفت : اگرنوشدارو خواهم دهد یا ندهد و گر دهد منفعت کند یا نکند ؛ باری خواستن ازو زهر کشنده است .

هر چه از دونان بمنت خواسنی
در تن افزودیّ و از جان کاستی

وحکیمان گفته‌اند: آب‌حیات اگرفروشند، فی‌المثل بآب‌روی، دانا نخرد، که مردن بعلت به اززندگانی‌بذلت.

اگر حنظل خوری از دست، خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

حکایت

یکی از علما خورنده بسیار داشت و کفاف اندك. با یکی از بزرگان، که حسن ظنی‌بلیغ داشت، درحق‌او، بگفت. روی ازتوقع او درهم کشید وتعرض سؤال از اهل ادب در نظرش قبیح آمد

ز بخت روی ترش کرده پیش یار عزیز
مرو، که عیش بسرو نیز تلخ گردانی
بحاجتی، که روی، تازه روی وخندان‌رو
فرو ننبدد کار گشاده پیشانی

آورده‌اند که: اندکی‌دروظیفهٔ اوزیادت کردوبسیاری ازارادت کم. دانشمند چون پس ازچند روز مؤدت معهود برقرار ندید گفت:

بئس المطاعم حین الذلِ یکسبها
القدرُ منتصب و القدرُ مخفوض
نانم افزود و آبرویم کاست
بینوایی به از مذلت خواست

حکایت

درویشی را ضرورتی پیش آمد. کسی گفت : فلان نعمتی دارد بیقیاس . اگربرحاجت تووافق گردد همانا که در قضای آن توقف رواندارد . گفت : من‌اوراندانم . گفت: منت‌رهبری کنم. دستش گرفت تا بمنزل آن شخص در آورد . یکی را دید لب‌فروهشته وتند نسشته . بر گشت وسخن نگفت . کسی گفتش: چه کردی ؟ گفت : عطای او را بلقای‌او بخشیدم.

مبر حاجت بنزدیك ترشروی
که‌از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گویی غم دل با کسی گوی
که از رویش بنقد آسوده گردی

حکایت

خشکسالی در اسکندریه عنان طاقت درویش ازدست رفته بود ودرهای آسمان برزمین بسته وفریاد اهل‌زمین بآسمان پیوسته .

نماند جانور از وحش وطیر وماهی ومور
که بر فلك نشد از بی مرادی افغانش
عجب که: دود دل خلق جمع می‌نشود!
که ابر گردد و سیلاب دیده بارانش

در چنین سال مخنثی ، دورازدوستان ، که سخن‌در وصف او ترك ادبست ، خاصه در حضرت بزرگان و بطریق اهمال از آن در گذشتش

هم نشاید که طایفه‌ای بر عجز گوینده حمل کنند . برین‌دو بیت اختصار کنیم که اندکی‌دلیل بسیاری باشد ومشتی نمودار خرواری .

گرتتر بکشد این مخنث را تتری را دگر نباید کشت
چند باشد چو جسر بغدادش آب در زیر و آدمی بر پشت؟

چنین‌شخصی ، که یك طرف ازنعت اوشنیدی ، درآن سال‌نعمتی بیکران داشت . تنگدستانراسیم وزردادی‌ومسافران را سفره نهادی . گروهی درویشان از جور فاقه بجان آمده‌بودند . آهنگ دعوت او کردند ومشاورت بمن‌آوردند. سراز موافقت باز زدم و گفتم :

نخورد شیر نیم خوردهٔ سگ ور بمیرد بسختی اندر غار
تن ببیچارگی و گرسنگی بنه و دست پیش سفله مدار
گرفریدون شودبنعمت وملك بیهنر را بهیچکس مشمار
پرنیان ونسیج برنا اهل لاجورد وطلاست بر دیوار

حکایت

حاتم طایی را گفتند : ازخود بزرگ همت تردرجهان دیده‌ای یا شنیده‌ای ؟ گفت : بلی،روزی‌چهل‌شترقربان کرده بودم ، امرای‌عرب را . پس بگوشهٔ صحرایی بحاجتی برون رفتم . خارکنی دیدم پشته فراهم آورده ، گفتمش : بمهمانی حاتم چرا نروی ؟ که خلقی برسماط او گرد آمده‌اند . گفت :

هر که نان‌از عمل خویش خورد منتِ حاتم طایی نبرد

من اورا بهمت وجوانمردی از خود برتردیدم.

حکایت

موسی ، علیه‌السلام ، درویشی رادید ، ازبرهنگی بریگ اندرشده . گفت : یاموسی، دعا کن تا خدای عزّ وجلّ ، مرا کفافی دهد ، که از بیطاقتی بجان آمدم . موسی، علیه‌السلام، دعا کرد و برفت . پس ازچند روز که بازآمد، ازمناجات ، مرو را دید گرفتار وخلقی انبوه برو گرد آمده . گفت:این‌چه‌حالتست ؟ گفتند : خمرخورده وعربده کرده‌و کسی را کشته ، اکنون قصاصش می کنند و لطیفان گفته اند :

گربهٔ مسکین اگر پرداشتی
تخم گنجشگ از جهان برداشتی
عاجز باشد که دست قدرت یابد
برخیزد ودست عاجزان برتابد

ولو بسط الله الرزق‌لعباده لبغوا فی‌الارض . موسی، علیه‌السلام ، بحکمت جهان‌آفرین اقرار کرد وازتجاسر خویش استغفار ،

ماذا اَخاضك یا مغرور فی الخطر
حتی هَلکت فلیت النمل لم یَطر
سفله چو جاه آمد و سیم وزرش
سیلی خواهد بضرورت سرش

آن نشنیدی که حکیمی چه گفت :

مور همان به که نباشد پرش
پدر را عسل‌بسیارست ولیکن پسر گرمی‌دارست .
آنکس که توانگرت نمی گرداند او مصلحت تو از تو بهتردانند

حکایت

اعرابی را دیدم در حلقهٔ جوهریان بصره . حکایت همی کرد که : وقتی دربیابانی راه گم کرده بودم واز زاد معنی با من چیزی نمانده و دل بر هلاك نهاده ، که ناگاه کیسه‌ای یافتم ، پر مروارید . هرگز آن ذوق‌وشادی‌فراموش نکنم که پنداشتم : گندم بریانست و باز آن تلخی ونومیدی که معلوم کردم که مرواریدست .

در بیابان خشك وریگ روان تشنه‌رادرده‌ان چه دُر، چه‌صدف
مرد بی توشه کاو فتاد از پای بر کمر بنداوچه زر، چه خزف

حکایت

یکی از عرب در بیابانی از غایت تشنگی می گفت :

یا لیت قَبلَ منیتی یوماً اَفوز بُمنیتی
نهراً تلاطُم رُکبتی و اَظلُ اَملاء قربتی

حکایت

همچنین در قاع بسیط مسافری گم شده بود وقوت وقوّتش بآخر آمده ودرمی‌چند بر میان داشت . بسیاری بگردیدوره بجایی نبرد . پس بسختی هلاك شد . طایفه‌ای برسیدند و درمها دیدند ، پیش رویش نهاده وبرخاك نبشته :

گر همه زرّ جعفری دارد مرد بی توشه برنگیرد گام
در بیابان فقیر سوخته را شلغم پخته به که نقرهٔ خام

حکایت

هر گز از دورزمان ننالیده بودم وروی از گردش آسمان درهم نکشیدم، مگر وقتی که پایم برهنه مانده بود واستطاعت پای پوشی نداشتم. بجامع کوفه در آمدم، دلتنگ. یکی‌را دیدم که پای‌نداشت. سپاس نعمت حق بجای آوردم وبربی کفشی صبر کردم.

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از برگ‌ترَه برخوانست
وانکه را دستگاه و قوت نیست شلغم پخته مرغ بریانست

حکایت

یکی از ملوك باتنی چند ازخاصان درشکار گاهی بزمستان از عمارت دور افتاد. شب درآمد، خانهٔ دهقانی دیدند. ملك گفت: شب آنجارویم‌تازحمت سرمانباشد. یکی‌ازوزرا گفت: لایق‌قدربلندپادشاهان نباشد بخانهٔ دهقانی رکیك التجا کردن. هم اینجا خیمه زنیم و آتش کنیم. دهقانراخبرشد، ماحضری‌ترتیب کرد وپیش‌آورد وزمین‌ببوسید و گفت: قدربلند سلطان بدین‌قدرنازل نشدی ولیکن نخواستند که قدر دهقان بلند گردد. ملك را سخن گفتن اومطبوع‌آمد. شبانگاه بمنزل او نقل کردند. بامدادانش خلعت و نعمت فرمود. شنیدندش که قدمی چند در رکاب سلطان همیرفت و می گفت:

زقدر وشوکت سلطان نگشت چیزی کم
از التفات بمهمان سرای دهقانی
کلاه گوشهٔ دهقان بآفتاب رسید
که سایه‌برسرش انداخت چون توسلطانی

حکایت

گدایی‌هول را حکایت کنند که: نعمتی‌وافراندوخته بود. یکی از ملوك گفتش: همی‌نمایند که مال‌بی کران داری وما را مهمی هست. اگر ببرخی‌از آن‌دستگیری کنی‌چون‌ارتفاع‌رسد وفا کرده شود وشکر گفته. گفت: ای‌خداوند روی زمین، لایق‌قدر بزرگوارپادشاهان نباشد دست همت بمال‌چون من گدایی آلوده کردن که جوجو بگدایی فراهم آورده‌ام. گفت: غم نیست که بکافران میدهم، الخبیثاتُ للخبیثین.

گر آب چاه نصرانی نه پاکست جهود مرده می‌شویی‌چه‌باکست؟
قالوا عجینُ الکلس لیس بِطاهر قُلنا نسدّ به شقوقَ المبرز

شنیدم که: سراز فرمان‌ملك باز زد وحجت آوردن گرفت وشوخ چشمی کردن. ملك بفرمود تامضمون خطاب‌ازو بزجروتوبیخ‌مستخلص کردند.

بلطافت چو برنیاید کار سر ببی حرمتی کشد ناچار
هر که‌بر خویشتن نبخشاید گر نبخشد کسی بـرو شایـد

حکایت

بازرگانی را دیدم که: صد و پنجاه شتر بارداشت و چهل بنده وخدمتگار. شبی در جزیرهٔ کیش مرا بحجرهٔ خویش درآورد. همه شب نیارامید، از سخنهای پریشان گفتن که: فلان انبارم بتر کستانست و فلان بضاعت بهندوستان و این قبالهٔ فلان زمینست و فلان چیز را فلان ضمین. گاه گفتی: خاطر اسکندریه دارم که هوایی‌خوشست. باز گفتی: نه، که دریای مغرب مشوشست، سعدیا، سفری دیگرم در پیشست. اگر

آن کرده‌شود بقیت عمرخویش‌بگوشه بنشینم. گفتم: آن کدام‌سفرست؟ گفت : گو گرد پارسی‌خواهم بردن‌بچین، که شنیدم قیمتی عظیم دارد واز آنجا کاسهٔ چینی بروم آرم ودیبای رومی بهند وفولاد هندی بحلب وآبگینهٔ حلبی بیمن وبرد یمانی بپارس وزان پس ترك تجارت کنم و بدکانی بنشینم. انصاف ازین‌ماخولیا چندان فرو گفت که بیش طاقت گفتنش‌نماند . گفت : ای‌سعدی، توهم سخنی‌بگوی، ازآنها که دیده‌ای یاشنیده‌ای . گفتم :

آن شنیدستی که در اقصای غور　　بار سالاری بیفتاد از ستور
گفت : چشم تنگ دنیا دار را　　یا قناعت پر کند ، یا خاك گور

حکایت

مالداری را شنیدم که ببخل‌چنان معروف بود که حاتم طایی در کرم. ظاهر حالش بنعمت دنیاآراسته وخست نفس جبلی‌دروی‌همچنان متمکن. تا بجایی که نانی بجانی از دست ندادی و گربهٔ بوهریره را بلقمه‌ای‌ننواختی‌وسگ‌اصحاب‌الکهف رااستخوانی‌نینداختی.فی‌الجمله خانهٔ او راکس ندیدی در گشاده وسفرهٔ او راسر گشاده .

درویش بجز بوی طعامش نشنیدی
مرغ ازپس نان‌خوردن اوریزه نچیدی

شنیدم که: بدریای مغرب اندر ، راه مصر بر گرفته بود وخیال فرعونی‌درسر، حتی اذا ادرکه الغرق. بادی مخالف کشتی برآمد .

باطبع ملولت چکند دل؟ که نسازد
شرطه همه وقتی نبود لایق کشتی

دست دعا برآورد وفریاد بی‌فایده خواندن گرفت و اِذا رَکبوا فی الفلك دَعوالله مخلصین لَهُ الدین.

دست تضرع چه سودبنده محتاج را
وقت دعابرخدای وقت کرم دربغل؟

از زر و سیم راحتی برسان
خویشتن هم تمتعی بر گیر

وانگه این‌خانه کزتو خواهد ماند
خشتی از سیم وخشتی از زر گیر

آورده‌اند که: درمصر اقارب درویش‌داشت، ببقیت مال اوتوانگر شدند وجامهای کهن بمرگ او بدریدند وخزودمیاطی بریدند. هم در آن‌هفته یکی را دیدم‌ازیشان، برباد پایی‌روان وغلامی درپی‌دوان.

وه! که گرمرده باز گردیدی بمیان قبیله و پیوند
ردّ میراث سخت تر بودی وارثان را زمرگ‌خویشاوند

بسابقهٔ معرفتی که میان ما بودآستینش گرفتم و گفتم:

بخور، ای نیك سیرت و سره مرد
کان نگون بخت گرد کرد و نخورد

حکایت

صیادی‌ضعیف را ماهی‌قوی‌بدام‌اندر افتاد. طاقت حفظ آن‌نداشت، ماهی برو غالب آمد ودام از دستش در ربود وبرفت.

شد غلامی، که‌آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام ببرد
دام هر بار ماهی آوردی ماهی‌این‌بار رفت ودام ببرد

دیگر صیادان دریغ خوردند و ملامتش کردند که: چنین صیدی دردامت افتاد وندانستی نگاه داشتن. گفت: ای برادران، چه توان کردن؟ مرا روزی نبود وماهی را همچنان روزی مانده بود.

صیاد بی روزی در دجله نگیرد وماهی بی اجل برخشك نمیرد.

حکایت

دست وپا بریده‌ای هزار پایی را بکشت. صاحبدلی برو بگذشت، و گفت سبحان الله! باهزار پای که داشت چون اجلش فرارسید از بی‌دست وپایی گریختن نتوانست.

چو آید زپی دشمن جان ستان ببندد اجل پای اسب دوان
درآندم که دشمن پیاپی رسید کمان کیانی نباید کشید

حکایت

ابلهی را دیدم سمین، خلعتی ثمین در بر ومرکبی تازی در زیر وقصبی مصری برسر. کسی گفت: سعدی، چگونه همی بینی این دیبای معلم برین حیوان لایعلم؟ گفتم: خطی زشتست که بآب زر نبشتست.

قَد شاَ بهَ بالوری حمار عجلاَ جسداً لَه خوار
یك خلقت زیبا به ازهزار خلعت دیبا.
بآدمی نتوان گفت ماند این حیوان
مگر دراعه و دستار و نقش بیرونش.
بگرد در همه اسباب وملك وهستی او
که هیچ چیز نبینی حلال جز خونش

شریف، اگر متضعف شود ، خیال مبند

که : پایگاه بلندش ضعیف خواهد شد

ور آستانهٔ سیمین بمیخ زر بزند

گمان‌مبر که : یهودی‌شریف‌خواهدشد

حکایت

دزدی گدایی را گفت : شرم نمی داری که از برای جوی سیم دست پیش هرلئیم درازمیکنی؟ گفت :

دست دراز ازپی یك حبه سیم به که ببرند بدانگی و نیم

حکایت

مشت زنی را حکایت کنند که: از دهر مخالف بفغان آمده‌بود و حلق فراخ از دست تنگ بجان رسیده ، شکایت پیش پدربرد واجازت خواست که: عزم سفردارم، مگربقوت بازو دامن کامی فراچنگ آرم .

فضل و هنر ضایعست تا ننمایند

عود بر آتش نهند ومشك بسایند

پدر گفت: ای پسر، خیال محال از سر بدر کن و پای قناعت در دامن سلامت کش، که بزرگان گفته‌اند: دولت نه بکوشیدنست، چاره کم جوشیدنست .

کس نتواند گرفت دامن دولت بزور

کوشش بی‌فایده‌است‌وسمه‌برابروی کور

چه کند زورمند وارون بخت ؟

بازوی بخت به که بازوی سخت .

اگر بهر سر مویيت صد خرد باشد
خرد بکار نیاید، چو بخت بد باشد

پسر گفت: ای پدر، فواید سفر بسیارست ، ازنزهت خاطروجرّ منافع ودیدن عجایب وشنیدن غرایب وتفرجُ بلدان ومجاورت خلاّن و تحصیل جاه و ادب و مزید مال و مکتسب و معرفت یاران و تجربت روز گاران، چنانکه سالکان‌طریقت گفته‌اند :

تا بدکان وخانه در گروی هر گز، ای‌خام، آدمی‌نشوی
برو، اندر جهان تفرج کن پیش‌ازآنروز کزجهان‌بروی

پدر گفت : ای پسر ، منافع سفر ، چنین که گفتی ، بسیارست ولیکن‌مسلم پنج طایفه راست: نخستین بازر گانی که با وجود نعمت و مکنت غلامان و کنیزان دارد ، دلاویز و شاگردان چابك . هر روز بشهری وهرشب بمقامی وهردم بتفرج گاهی ازنعیم دنیا متمتع .

منعم بکوه ودشت و بیابان غریب نیست
هرجا که رفت خیمه زد وخوابگاه ساخت
وآنرا که برمراد جهان نیست دست رس
در زاد وبوم خویش غریبست ونا شناخت

دوم عالمی که بمنطق شیرین وقوت فصاحت ومایهٔ بلاغت هرجا که رود بخدمت او اقدام نمایند واکرام کنند .

وجود مردم دانا مثال زرّ طلاست
که هر کجا برود قدروقیمتش‌دانند
بزرگ زادهٔ نادان بشهروامانند
که در دیار غریبش ببیچ نستانند

سیم خوبرویی که درون صاحبدلان بمخالطت اومیل کند ، که بزرگان گفته‌اند: اندکی جمال به ازبسیاری مال و گویند : روی زیبا مرهم دلهای خسته‌است و کلید درهای بسته ، لاجرم صحبت او را همه جای غنیمت شناسند وخدمتش را منت دانند .

شاهد آنجا که رود حرمت و عزّت بیند
وربرانند بقهرش پدر و مادر خویش
پر طاوس در اوراق مصاحف دیدم
گفتم: این منزلت ازقدر تو می‌بینم بیش
گفت: خاموش، که‌هر کس که‌جمالی‌دارد
هر کجا پای نهد دست بدارندش پیش
چون در پسر موافقی ودلپری بود
اندیشه نیست گرپدرازوی‌بری بود
او گوهرست ، گو: صدفش درمیان مباش
دُرّ یتیم را همه کس مشتری بود

چهارم خوش آوازی که بحنجرهٔ داودی آب ازجریان ومرغ از طیران باز دارد. پس‌بوسیلت این‌فضیلت‌دل مشتاقان صید کند وارباب معنی بمنادمت او رغبت نمایند وبانواع خدمت کنند .

سَمعی اِلی حُسن اِلاغانی من ذاالذی جَس المثانی
چه خوش باشدآهنگ نرم حزین!
بگوش حریفان مست صبوح

به از روی زیباست آواز خوش
که آن حظّ نفسست واین قوت روح

یا کمینه پیشه وری که بسعی بازو کفافی حاصل کند تا آبروی ازبهر نان ریخته نگردد، چنانکه خردمندان گفته‌اند :

گر بغریبی رود از شهر خویش سختی ومحنت نکشد پینه دوز
ور بخرابی فتد از مملکت گرسنه خفتد ملك نیم روز

چنین صفتها که بیان کردم ، ای پسر ، در سفر موجب جمعیت خاطرست وداعیهٔ طیب عیش و آنکه ازین جمله بی بهره است بخیال باطل در جهان برود ودیگر کسش نام‌ونشان نشنود .

هرآنکه گردش گیتی بکین او برخاست
بغیر مصلحتش رهبری کند ایام
کبوتری، که دگر آشیان نخواهد دید
قضا همی بردش تا بسوی دانه و دام

پسر گفت: ای پدر ، قول حکما را چگونه مخالفت کنیم ؟ که گفته‌اند: رزق، اگرچه مقسومست، باسباب حصول آن‌تعلق شرطست و بلا، اگرچه مقدور، از ابواب دخول آن احتراز واجب .

رزق ، اگر چند بی گمان برسد شرط عقلست جستن از درها
ورچه کس بی اجل نخواهد مرد تو مرو در دهان اژدرها

درین صورت که منم باپیل دمان بزنم و با شیر ژیان پنجه در افگنم. پس مصلحت آنست ، ای پدر ، که سفر کنم ، کزین بیش‌طاقت بی‌نوایی نمی‌آرم .

چون مرد برفتاد زجای و مقام خویش
دیگرچه غم خورد؟ همه آفاق جای اوست
شب هرتوانگری بسرایی همی روند
درویش،هر کجا که‌شب آید،سرای اوست

این بگفت وپدررا وداع کردوهمت خواست وروان شد وبا خود همی گفت :

هنرور، چوبختش نباشد بکام بجایی رود ، کش‌ندانند نام

همچنین تا برسید بکنار آبی، که سنگ از صلابت او برسنگ همی آمد وخروش بفرسنگ همی رفت .

سهمگین آبی، که مرغابی درو ایمن نبودی
کمترین‌موج آسیا سنگ از کنارش‌دور بودی

گروهی مردمان را دید هریك‌بقراضه‌ای درمعبر نشسته ورخت سفر بسته، جوانرا دست عطابسته بود . زبان ثنا بر گشود . چندانکه زاری کرد یاری‌نکردند .

بی زر نتوانی که کنی بر کس زور
ور زر داری بزور محتاج نه‌ای

ملاح بی مروت ازوبخنده بر گردید و گفت :

زر نداری ، نتوان رفت بزور از دریا
زور ده مرده‌چه باشد؟ زر یك مرده‌بیار

جوان را دل‌ازطعنهٔ ملاح بهم‌برآمد, خواست که ازوانتقام کشد کشتی رفته بود .آواز داد و گفت : اگر بدین جامه که پوشیده ام قناعت کنی دریغ نیست. ملاح‌طمع کرد و کشتی باز گردانید .

بدوزد شره دیدهٔ هوشمند درآرد طمع مرغ وماهی ببند

چندانکه ریش و گریبانش بدست جوان افتاد بخود در کشید و بی محابا کوفت. یارش از کشتی بدرآمد تا پشتی کند، همچنین درشتی دید و پشت بداد. جزین چاره نداشتند که با او بمصالحت گرایند و باجرت کشتی مسامحت نمایند: کُلّ مداراة صدقة.

چوپرخاش بینی تحمل بیار که سهلی ببندد در کارزار
بشیرین زبانی ولطف وخوشی توانی که پیلی بمویی کشی
لطافت کن آنجا که بینی ستیز نبرد قز نرم را تیغ تیز

بعذر ماضی در قدمش افتادند و بوسهٔ چندی بنفاق برسر و چشمش دادند، پس بکشتی درآوردند و روان شدند، تا برسیدند بستونی از عمارت یونان، درآب ایستاده. ملاح گفت: کشتی را خللی هست، یکی ازشما، که زورآورترست، باید که بدین ستون برود و خطام کشتی بگیرد، تا عمارت کنیم. جوان بغرور دلاوری که درسرداشت ازخصم دل آزرده نیندیشید وقول حکما معتبر نداشت، که گفته‌اند: هر کرا رنجی بدل رسانیدی اگر در عقب آن صد راحت برسانی از پاداش آن یك رنجش ایمن مباش، که پیکان از جراحت بدرآید و آزار دردل بماند.

چه خوش گفت بکتاش با خیل تاش:

چو دشمن خراشیدی ایمن مباش
مشو ایمن که تنگ دل گردی چون ز دستت دلی بتنگ آید
سنگ بر بارهٔ حصار مزن گه بود کز حصار سنگ آید

چندانکه مقود کشتی بساعد برپیچید و بر بالای ستون رفت ملاح زمام از کفش در گسلانید و کشتی براند. بیچاره متحیر بماند. روزی دو

بلاومحنت کشید وسختی‌دید. سوم روزخوابش گریبان گرفت و درآب انداخت. بعد ازشبانروزی‌د گربر کنارافتاد. ازحیاتش رمقی مانده بود. برگ‌درختان‌خوردن گرفت وبیخ گیاهان‌برآوردن،تااند کی‌قوت‌یافت. سردربیابان نهاد وهمی‌رفت تاتشنه وبی‌طاقت بسرچاهی‌رسید. قومی‌برو گردآمده وشربتی آب بپشیزی همی آشامیدند. جوانرا پشیزی نبود، طلب کرد و بیچارگی نمود. رحمت نیاوردند. دست تعدی دراز کرد ومیسر نشد. بضرورت تنی‌چند را فرو کوفت. مردان غلبه کردند و بی محابا بزدند ومجروح شد.

پشه چو پرشد بزند پیل را　　باهمه تندی‌وصلابت که‌اوست
مورچگان را، چوبوداتفاق　　شیر ژیانرا بدرانند پوست

بحکم ضرورت در پی کاروانی افتاد و برفت. شبانگاه برسیدند بمقامی که از دزدان پرخطر بود. کاروانیان را دید لرزه براندام اوفناده ودل برهلاك نهاده. گفت: اندیشه‌مدارید که یکی‌منم درین‌میان که بتنها پنجاه مرد را جواب دهم ودیگر جوانان هم یاری کنند. این بگفت ومردم کاروانرا بلاف اودل‌قوی گشت وبصحبتش‌شادمانی کردند وبزاد وآبش دستگیری واجب دانستند. جوانرا آتش‌معده بالا گرفته بود وعنان طاقت از دست رفته. لقمه‌ای چند از سراشتها تناول کرد و دمی چند آب در سرش آشامید، تا دیو درونش بیارمید و بخفت. پیر مردی‌جهاندیده درآن کاروان‌بود. گفت: ای‌یاران، من‌ازین بدرقهٔ شما اندیشناکم، نه چندانکه ازدزدان. چنانکه حکایت کنند که: عربی را درمی چند گرد آمده بود وبشب ازتشویش لوریان درخانهٔ تنهاخوابش نبردی. یکی‌را ازدوستان پیش خود آورد تا وحشت تنهایی بدیدار او

منصرف گرداند. شبی چند درصحبت او بود، چندانکه بردرمهاش وقوف یافت، ببرد وبخوردوسفر کرد. بامدادان دیدند عرب را گریان وعریان. گفتند: حال چیست، مگر آن درمهای ترا دزد برد؟ گفت: لاوالله بدرقه برد.

هرگز ایمن ز مار ننشستم تا بدانستم آنچه خصلت اوست
زخم دندان دشمنی بترست که نماید بچشم مردم دوست

چه دانید اگر این هم از جملهٔ دزدان باشد که بعیاری در میان ما تعبیه شده است؟ تا بوقت فرصت یاران را خبر کند. مصلحت آن بینم که مرو را خفته بمانیم وبرانیم. جوانانرا تدبیر پیر استوار آمذ و مهابتی از مشت زن در دل گرفتند ورخت برداشتند وجوانرا خفته بگذاشتند. آنگه خبر یافت که آفتابش در کتف تافت. سر برآورد و کاروان رفته دید. بیچاره بسی بگردید وره بجایی نبرد. تشنه وبی‌نوا روی برخاك ودل برهلاك نهاده همی گفت:

من ذا یُحدّثنی وَ أزم العیسُ
ماللغریب سوی الغریب اَنیس
درشتی کند با غریبان کسی
که نابوده باشد بغربت بسی

مسکین درین سخن بود که پادشه پسری بصید ازلشکریان دور افتاده بود. بالای سرش ایستاده، همی شیند و درهیأتش نگه میکرد. صورت ظاهرش پاکیزه وصورت حالش پریشان، پرسید: از کجایی و بدین جایگه چون افتادی؟ برخی از آنچه برسر او رفته بود اعادت کرد. ملك زاده را برحال تباه او رحمت آمد. خلعت و نعمت داد و

معتمدی باوی فرستاد تا بشهر خویش آمد. پدر بدیدار اوشادمانی کرد و برسلامت حالش شکر گفت. شبانگه از آنچه برسراو گذشته بود ، از حالت کشتی وجور ملاح وجفای روستاییان بر سرچاه وغدر کاروانیان در راه ، باپدرهمی گفت. پدر گفت : ای پسر، نگفتمت هنگام رفتن که: تهی دستانرا دست دلیری بسته است وپنجهٔ شیری شکسته ؟

چه خوش گفت آن تهی دست سلحشور:

جوی زر بهتر از پنجاه من زور

پسر گفت: ای پدر، هرآینه تارنج نبری گنج برنداری وتاجان در خطر ننهی بر دشمن ظفر نیابی وتا دانه پریشان نکنی خرمن برنگیری. نبینی باندك مایه رنجی که بردم تحصیل راحت کردم و بنیشی که خوردم چه مایه عسل آوردم ؟

گرچه بیرون ز رزق نتوان خورد

در طلب کاهلی نشاید کرد

غواص اگر اندیشه کند کام نهنگ

هرگز نکند دُرّ گرانمایه بچنگ

آسیاسنگ زیرین متحرك نیست. لاجرم تحمل بار گران همی کند.

چه خورد شیر شرزه در بن غار؟ باز افتاده را چه قوت بود ؟

تا تو درخانه صید خواهی کرد دست وپایت چوعنکبوت بود

پدر گفت: ای پسر، ترا درین نوبت فلك یاوری کرد و اقبال رهبری، که صاحب دولتی در تو رسید و بر تو ببخشایید و کسر حالت را بتفقدی جبر کرد وچنین اتفاق نادر افتد وبرنادر حکم نتوان کرد. زنهار! تا بدین طمع دگرباره گرد ولع نگردی .

صیاد نه هر بار شگالی ببرد افتد که یکی روز پلنگش بدرد

چنانکه یکی از ملوك پارس نگینی گرانمایه برانگشتری داشت. باری بحکم تفرج باتنی‌چند خاصان بمصلای شیراز بیرون رفت. فرمود تا: انگشتری‌را بر گنبد عضد نصب کردند. تاهر که تیراز حلقهٔ انگشتری بگذراند خاتم او را باشد. اتفاقاً چهار صد حکم‌انداز، که در خدمت او بودند، جمله خطا کردند، مگر کودکی که بربام رباط ببازیچه تیر ازهرطرفی می‌انداخت، بادصبا تیراورا ازحلقهٔ انگشتری در گذرانید. خلعت ونعمت‌یافت‌وخاتم‌بوی‌ارزانی‌داشتند. پسر تیرو کمان رابسوخت. گفتند: چراچنین کردی؟ گفت: تارونق نخستین برجای بماند.

گه بود کزحکیم روشن رای بر نیاید درست تدبیری

گاه باشد که کودکی‌نادان بغلط بر هدف زند تیری

حکایت

درویشی‌را شنیدم که: بغاری درنشسته بود ودر بروی‌ازجهانیان بسته وملوك واغنیا را درچشم همت او شوکت وهیبت نمانده.

هر که بر خود درسؤال گشاد تا بمیرد نیازمند بود

آز بگذار و پادشاهی کن گردن بی طمع بلند بود

یکی از ملوك آن‌طرف‌اشارت کرد که: توقع بکرم اخلاق‌مردان چنانست که: بنان ونمك باما موافقت کنند. شیخ رضاداد، بحکم آنکه اجابت دعوت سنتست. دیگر روزملك بعذر قدمش‌رفت. عابد از جای برجست وملك‌را در کنار گرفت وتلطف کردوثنا گفت. چون‌غایب شد یکی‌ازاصحاب پرسید شیخ‌را که: چندین‌ملاطفت امروز باپادشه که تو

کردی خلاف عادت بود ودیگر ندیدیم. گفت: نشنیده‌ای که گفته‌اند:

هر کرا بر سماط بنشستی — واجب آمد بخدمتش برخاست

گوش تواند که: همه عمروی — نشنود آواز دف و چنگ ونی

دیده شکیبد ز تماشای باغ — بی گل ونسرین بسر آرد دماغ

ورنبود بالش آگنده پر — خواب توان کرد حجرزیر سر

ورنبود دلبر همخوابه پیش — دست توان کرددر آغوش خویش

وین شکم بی هنر پیچ پیچ — صبر ندارد که بسازد بهیچ

باب چهارم

در فواید خاموشی

حکایت

یکی رااز دوستان گفتم: امتناع سخن گفتنم بعلت آن اختیار آمده است که غالب اوقات درسخن نیك وبد اتفاق افتد و دیدهٔ دشمنان جز بربدی نمی آید. گفت: دشمن آن به که نیکی نبیند.

واخوالعداوة لایمرّ بصالح الا وَ یلمزُه بکذابٍ اشرّ

هنر بچشم عداوت بزرگتر عیبست

گلست سعدی ودر چشم دشمنان خارست

نور گیتی فروز چشمهٔ هور زشت باشد بچشم موشك کور

حکایت

بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد. پسر را گفت: نباید که این سخن با کسی درمیان نهی. گفت: ای پدر، فرمان تراست، نگویم ولیکن خواهم که مرا برفایدهٔ این مطلع گردانی که مصلحت درنهان داشتن چیست؟ گفت: تامصیبت دونشود: یکی نقصان مایه ودیگرشماتت

همسایه .

مگوی انده خویش با دشمنان که «لاحول» گویند شادی کنان

حکایت

جوانی خردمند از فنون فضایل حظی وافر داشت وطبعی نافر، چندانکه درمحافل دانشمندان نشستی زبان سخن ببستی. باری پدرش گفت: ای پسر، تونیز آنچه دانی بگوی. گفت: ترسم که بپرسندم از آنچه ندانم وشرمساری برم .

آن شنیدی که صوفیی می کوفت زیر نعلین خویش میخی چند؟

آستینش گرفت سرهنگی که : بیا نعل برستورم بند

نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

حکایت

عالمی معتبررا مناظره افتاد، با یکی از ملاحده ، لعنهم الله علی حده و بحجت با او برنیامد . سپر بینداخت و بر گشت . کسی گفتش : ترا، با چندین فضل و ادب که داری ، با بی دینی حجت نماند ؟ گفت : علم من قرآنست وحدیث و گفتار مشایخ واو بدینها معتقد نیست ونمی شنود ، مراشنیدن کفر او بچه کار آید ؟

آنکس که بقرآن وخبر زو نرهی

آنست جوابش که جوابش ندهی

حکایت

جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان دانشمندی زده و بی حرمتی همی کرد. گفت: اگر این دانا بودی کار وی بانادانان بدینجا نرسیدی.

دو عاقل را نباشد کین و پیکار — نه دانایی ستیزد با سبکبار
اگر نادان بوحشت سخت گوید — خردمندش بنرمی دل بجوید
دو صاحبدل نگهدارند مویی — همیدون سر کشی و آزرم جویی
وگر بر هر دو جانب جاهلانند — اگر زنجیر باشد بگسلانند
یکی را زشت خویی داد دشنام — تحمل کردو گفت: ای نیك‌فرجام
بتر زانم که خواهی گفتن: آنی — که دانم عیب من‌چون من‌ندانی

حکایت

سحبان وائل را در فصاحت بی‌نظیر نهاده‌اند، بحکم آنکه سالی برسرجمعی سخن گفتی ولفظی‌مکرّر نکردی و گرهمان اتفاق‌افتادی بعبارتی دیگربگفتی وزجملهٔ آداب ندمای ملوك یکی اینست.

سخن گرچه دلبند وشیرین بود — سزاوار تصدیق و تحسین بود
چویکبار گفتی مگو باز پس — که حلوا چو یکبارخوردند بس

حکایت

یکی را ازحکما شنیدم که‌می گفت: هرگز کسی بجهل‌خویش اقرار نکرده‌است، مگرآنکس که چون دیگری درسخن‌باشد همچنان تمام‌نا گفته سخن آغاز کند.

سخن را سرست، ای‌خردمند وبن میاور سخن در میان سخن
خداوند تدبیر وفرهنگ وهوش نگوید سخن تا نبیند خموش

حکایت

تنی‌چند ازبند گان محمود گفتند حسن میمندی را که: سلطان امروز ترا چه گفت در فلان مصلحت؟ گفت: بر شما هم پوشیده نماند. گفتند: آنچه باتو گوید بامثال‌ما گفتن‌روا ندارد. گفت: باعتماد آنکه داند که نگویم. پس چرا می پرسید؟

نه هرسخن که برآید بگوید اهل شناخت
بسر شاه سر خویشتن نشاید باخت

حکایت

در عقد بیع سرایی متردد بودم. جهودی گفت: آخر من از کدخدایان این محلتم، وصف این خانه، چنانکه هست، از من پرس، بخر که هیچ عیبی ندارد. گفتم: بجز آنکه تو همسایه‌ای.

خانه‌ای‌را که‌چون‌توهمسایه‌است ده درم سیم کم عیار ارزد
لیکن امیدوار باید بود که پس از مرگ تو هزار ارزد

حکایت

یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و ثنایی برخواند. فرمود تا: جامه ازو بر کنند واز ده بدر کنند. مسکین‌برهنه بسرما همی‌رفت. سگان درقفای وی‌افتادند. خواست تاسنگی‌بردارد وسگانرا دفع کند. در زمین یخ گرفته بود. عاجز شد، گفت: این چه حرامزاده مردمانند

سگ را گشاده‌اند وسنگ رابسته؟ امیرازغرفه‌بدید وبشنید وبخندید، گفت:ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت: جامهٔ خودمی‌خواهم، اگر انعام فرمایی رضینا من نوالك بالرحیل.

امیدوار بود آدمی بخیر کسان
مرابخیر تواميد نيست شر مرسان

سالار دزدان را برو رحمت‌آمد و جامه باز فرمود و قبا پوستینی برو مزید کرد ودرمی چند.

حکایت

منجمی بخانه درآمد، یکی‌مردبیگانه رادید بازن او بهم‌نشسته. دشنام‌وسقط گفت وفتنه وآشوب برخاست. صاحبدلی که برین‌واقف‌بود گفت:

تو بر اوج فلك چه دانی چیست؟
که ندانی که در سرایت کیست

حکایت

خطیبی کریه‌الصوت خود را خوش آواز پنداشتی و فریاد بیهده برداشتی. گفتی نعیب‌غراب البین در پردهٔ الحان‌اوست یا آیت «ان‌انکر الاصوات» درشان او.

اذا نهق الخطیب ابوالفوارس له صوت یهدّ اصطخر فارس

مردم قریه بعلت جاهی که داشت بلیتش می کشیدند واذیتش‌را مصلحت نمی دیدند. تا یکی ازخطبای آن اقلیم، که با اوعداوتی‌نهانی

داشت. باری بپرسش آمده بودش، گفت: ترا خوابی دیده‌ام، خیر باد! گفتا: چه دیدی؟ گفت: چنان دیدم که: ترا آوازخوش بود ومردمان ازانفاس تودر راحت. خطیب اندرین لختی بیندیشیدو گفت: این مبارك خوابیست که دیدی که مرا بر عیب خود واقف گردانیدی. معلوم شد که آواز ناخوش دارم وخلق از بلند خواندن من در رنج. توبه کردم کزین پس خطبه نگویم، مگر بآهستگی.

از صحبت دوستی برنجم کاخلاق بدم حسن نماید
عیبم هنر و کمال بیند خارم گل و یاسمن نماید
کو دشمن شوخ چشم ناپاك تا عیب مرا بمن نماید

حکایت

یکی درمسجد سنجار بتطوع بانگ نماز گفتی، بادایی که مستمعان را ازو نفرت بودی وصاحب مسجد امیری بود عادل ونیك سیرت. نمی خواستش که دل آزرده گردد. گفت: ای جوانمرد، این مسجد رامؤذنانند قدیم، هریکی را پنج دینار مرتب داشته‌ام. ترا ده دینار می‌دهم، تاجایی دیگر روی. برین قول اتفاق کردند وبرفت وپس ازمدتی در گذری پیش امیر بازآمد. گفت: ای خداوند، برمن حیف کردی که بده دینارم ازآن بقعه بدر کردی، که اینجا که رفته‌ام بیست دینارم همی‌دهند تابجای دیگر روم وقبول نمیکنم. امیرازخنده بیخود گشت و گفت: زنهار تانستانی که بپنجاه دینار راضی گردند.

بتیشه کس نخراشد ز روی خارا گل
چنانکه بانگ درشت تومی‌خراشد دل

حکایت

ناخوش آوازی ببانگ بلند قرآن همی خواند . صاحبدلی برو بگذشت و گفت: ترامشاهره چندست؟ گفت: هیچ. گفت: پس زحمت خود چندین چرا همی دهی ؟ گفت : ازبهر خدا می‌خوانم. گفت: ازبهرخدا مخوان .

گرتوقرآن برین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

باب پنجم

در عشق و جوانی

حکایت

حسن میمندی را گفتند: سلطان‌محمود چندین بندهٔ صاحب جمال دارد که هریکی بدیع جهانی‌اند، چگونه افتاده است که باهیچ یك از ایشان میل ومحبتی ندارد‌چنانکه با ایاز، که زیادت‌حسنی ندارد. گفت: هرچه دردل فرود‌آید در دیده نکو نماید.

هر که سلطان مرید او باشد گرهمه بد کند نکو باشد
وانکه را پادشه بیندازد کسش ازخیل خانه ننوازد
کسی بدیدهٔ انکار اگر نگاه کند
نشان صورت یوسف دهد بنا خوبی
و گر بچشم‌ارادت نگه کنی دردیو
فرشته ایت نماید بچشم کرّوبی

حکایت

گویند خواجه ای را بنده ای نادرالحسن بود و با وی بسبیل

مودت نظری داشت . بـایکی از دوستان گفت : دریغ این بنده ، بـا حسن وشمایلی که دارد، اگر زبـان درازی و بی‌ادبی‌نکردی . گفت : ای‌برادر، چون اقراردوستی کردی توقع‌خدمت مدار ، که چون‌عاشق و معشوقی درمیان‌آمد مالك ومملو کی برخاست .

خواجه با بندهٔ پـری رخسار چون در آمد ببازی و خنده
نه‌عجب کو چو خواجه‌حکم کند وین کشد بـار ناز چون بنده
غلام‌آبکش باید وخشت زن بود بندهٔ نازنین مشت زن

حکایت

پارسایی‌را دیدم بمحبت شخصی گرفتار. نه طاقت صبرونه یارای گفتار. چندانکه ملامت دیدی وغرامت کشیدی ترك تصابی‌نگفتی و گفتی :

کوته نکنم ز دامنت دست ور خود بزنی بتیغ تیزم
بعد از تومـلاذ وملجائی‌نیست هم درتو گریزم ار گریزم

باری ملامتش کردم و گفتم: عقل‌نفیست راچه‌شد تانفس‌خسیس غالب آمد؟ زمانی‌بفکرت فرو رفت و گفت :

هر کجا سلطان‌عشق آمد نماند قوّت بـازوی تقوی را محل
پاك دامن چون زید بیچاره‌ای اوفتاده تـا گـریبان در وحل؟

حکایت

یکی را دل از دست رفته بود وترك جان کرده و مطمح نظرش جایی خطرناك وورطهٔ هلاك، نه لقمه‌ای که مصورشدی که بکام آید یا مرغی که بدام افتد .

چو در چشم شاهد نیایدزرت زروخاك یکسان نماید برت

باری بنصیحتش گفتند: ازین خیال‌محال‌تجنب کن، که خلقی‌هم بدین هوس که تو داری‌اسیرند وپای در زنجیر. بنالید و گفت :

دوستان ، گو ، نصیحتم مکنید که مرا دیده بر ارادت اوست
جنگ جویان بزورپنجه و کتف دشمنان‌را کشند وخوبان دوست

شرط مودت نباشد باندیشهٔ جان دل از مهر جانان بر گرفتن .

تو که در بند خویشتن باشی عشق بازی ، دروغ زن باشی
گر نشاید بدوست ره بردن شرط یاریست در طلب‌مردن
گردست دهد که‌آستینش گیرم ور نه بروم برآستانش میرم

متعلقان را، که نظردرکاراو بود وشفقت‌بروزگار او، پندش‌دادند وبندش نهادند. سودی نکرد .

دردا ! که طبیب صبر می‌فرماید وین نفس‌حریص راشکرمی‌باید
آن شنیدی که شاهدی بنهفت؟ با دل از دست رفته‌ای میگفت :
تا ترا قدر خویشتن باشد پیش چشمت چه‌قدر من باشد ؟

آورده‌اند که‌مرآن‌پادشه‌زاده‌را، که‌ملموح‌نظراوبودخبر، کردند که: جوانی بر سر این میدان مداومت می نماید، خوش طبع و شیرین زبان، سخنهای لطیف می گوید ونکته های بدیع ازومی‌شنوند . چنین معلوم همی شود که دل آشفته است و شوری دارد. پسر دانست که دل آویختهٔ اوست واین گرد بلاانگیختهٔ او. مرکب بجانب او راند. چون دید که نزدیك اوعزم‌آمدن دارد بگریست و گفت :

آنکس که مرا بکشت باز آمد پیش

ما ناکه دلش‌بسوخت‌بر کشتهٔ خویش

چندانکه ملاطفت کرد وپرسیدش که: از کجایی‌وچه نامی وچه صنعت‌دانی؟ درقعر بحرمودت چنان‌غریق‌بود که مجال‌نفس‌زدن‌نداشت.

اگرخود هفت سبع‌ازبربخوانی چو آشفتی الف بی تی ندانی

گفتا: سخنی با من‌چرا نگویی؟ که هم ازحلقهٔ درویشانم‌بل که حلقه بگوش ایشانم. آنگه بقوت استیناس‌محبوب ازمیان تلاطم‌امواج محبت سر برآورد و گفت:

عجبست، باوجودت، که وجود من بماند
تو بگفتن اندر آیی ومرا سخن بماند

این‌بگفت ونعره‌ای بزد وجان بحق تسلیم کرد.

عجب از کشته نباشد بدرخیمهٔ دوست
عجب‌اززنده که: چون‌جان‌بدر آورد سلیم؟

حکایت

یکی را از متعلمان کمال بهجتی‌بود ومعلم، از آنجا که حس بشریّتست، است باحسن‌بشرهٔ او معاملتی‌داشت. زجروتوبیخی، که بر کود کان کردی،درحق‌وی‌رواندداشتی‌ووقتی که‌بخلوتش‌دریافتی گفتی:

نه آنچنان بتو مشغولم، ای بهشتی روی
که یاد خویشتنم در ضمیر می‌آید
ز دیدنت نتوانم که دیده در بندم
وگر مقابله بینم که تیر می‌آید

باری پسر گفت: آن چنان که درآداب درس‌من‌نظری می‌فرمایی درآداب نفسم نیزتأمل فرمای، تا اگر دراخلاق من ناپسندی بینی، که

مرا آن پسند همی نماید، برآنم اطلاع فرمایی، تا بتبدیل آن سعی کنم.
گفت: ای پسر، این‌سخن از دیگری پرس، که‌آن نظر که مرا باُتست
جز هنر نمی بینم.

چشم‌بد اندیش، که بر کنده باد! عیب نماید هنرش در نظر
ورنه هنر داری و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یك هنر

حکایت

شبی یاد دارم که: یاری‌عزیزم ازدر درآمد. چنان بیخود ازجای برجستم که‌چراغم بآستین کشته شد. سری طیف من یجلو بطلعته الدُجی

شگفت آمداز بختم که‌این‌دولت‌از کجا؟ بنشست وعتاب آغاز کرد که: مرادرحال که بدیدی‌چراغ بکشتی بچه‌معنی؟ گفتم: بدومعنی: یکی آنکه گمان‌بردم که‌آفتاب‌برآمدودیگر آنکه این‌بیتم‌بخاطر بگذشت:

چون گرانی بپیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش
ور شکر خنده‌ایست شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

حکایت

یکی‌دوستی‌را زمانهاندیده بود گفت: کجایی؟ که مشتاق‌بوده‌ام.
گفت: مشتاق به که ملول.

دیر آمدی، ای‌نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آنکه سیر بینند

شاهد که با رفیقان آیدبجفا کردن آمده‌است، بحکم آنه ازغیرت ومضادّت خالی نباشد.

اذا جئتنی فی رفقة لتزورنی وان جئت فی صلح فانت محارب

بیك نفس، که برآمیخت یار با اغیار

بسی نماند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که: من شمع جمعم، ای سعدی

مرا از آن چه که پروانه خویشتن بکشد؟

حکایت

یاد دارم که: در ایام پیشین من و دوستی چون دومغز بادام در پوستی صحبت داشتیم. ناگاه اتفاق مغیب افتاد. پس ازمدتی که بازآمد عتاب آغاز کرد که: درین مدت قاصدی نفرستادی. گفتم: دریغ آمدم که دیدهٔ قاصد بجمال تو روشن گردد ومن محروم.

یار دیرینه، مرا گو، بزبان توبه مده

که مرا توبه بشمشیر نخواهد بودن

رشکم آید که: کسی سیرنگه در تو کند

باز گویم: نه، که کس سیر نخواهد بودن

حکایت

دانشمندی را دیدم بکسی مبتلاشده ورازش ازپرده برملاافتاده. جور فراوان بردی وتحمل بی کران کردی. باری بلطافتش گفتم: دانم که ترا در مودت این منظور علتی وبنای محبت برزلتی نیست. با وجود چنین معنی لایق قدر علما نباشدخود را متهم گردانیدن وجور بی ادبان بردن. گفت: ای یار، دست عتاب از دامن روزگارم بدار. بارها درین مصلحت،

که تو بینی ، اندیشه کردم و صبر برجفای او سهل تر آید که صبر از دیدن او وحکیمان گویند: دل برمجاهده نهادن آسانترست که چشم از مشاهده بر گرفتن .

هر که بی او بسر نشاید برد گر جفایی کند ، بباید برد
روزی از دست گفتمش : زنهار چند از آن روز گفتم استغفار
نکند دوست زینهار از دوست دل نهادم برآنچه خاطر اوست
گر بلطفم بنزد خود خواند ور بقهرم براند ، او داند

حکایت

در عنفوان جوانی، چنانکه افتد ودانی، باشاهدی سری وسرّی داشتم، بحکم آنکه حلقی داشت طیب الادا وخلقی کالبدر اذا بدا .

آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد
درشکرش نگه کند هر که نبات میخورد

اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم. دامن ازو درکشیدم ومهره برچیدم و گفتم :

برو،هرچه می بایدت پیش گیر سرما نداری، سر خویش گیر

شنیدمش که می رفت ومی گفت :

شپره گروصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد

این بگفت وسفر کرد وپریشانی او در من اثر کرد.

فقدُت زمان اَلوصلَ و اَلمرء جاهل
بقدر لَذیذ العیش قبل اَلمصائب

باز آی و مرابکش، که پیشت مردن
خوشتر که پس از تو زندگانی کردن

اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد. آن حلق داودی متغیرشده وجمال یوسفی بزیان آمده وبرسیب زنخدانش چون به گردی نشسته ورونق بازارحسنش شکسته، متوقع که در کنارش گیرم. کناره گرفتم و گفتم:

آن روز که خط شاهدت بود — صاحب نظر از نظر براندی
امروز بیامدی بصلحش — کش فتحه وضمه برنشاندی
تازه بها را، ورقت زرد شد — دیگ منه، کاتش ما سرد شد
چند خرامی وتکبر کنی؟ — دولت پارینه تصور کنی؟
پیش کسی رو که طلبگارتست — ناز بر آن کن که خریدارتست
سبزه در باغ گفته‌اند: خوشست — داند آنکس که این سخن گوید
یعنی ازروی نیکوان خط سبز — دل عشاق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست — بس که بر می کنی و میروید

گر صبر کنی ور بکنی موی بنا گوش
این دولت ایام نکویی بسر آید

گر دست بجان داشتمی همچو توبرریش
نگذاشتمی تا بقیامت که: برآید

سؤال کردم و گفتم: جمال روی ترا
چه شد که مورچه بر گرد ماه جوشیدست؟

جواب داد: ندانم چه بود رویم را
مگر بماتم حسنم سیاه پوشیدست

حکایت

یکی را پرسیدند ازمستعربان بغداد: ما تقول فی‌المرد؟ گفت: لاخیر فیهم مادام احدُهم لطیفاً یتخاشن فاذا خشن یتلاطف. یعنی چندانکه خوب ولطیفست‌درشتی کند وسختی وچون‌سخت ودرشت شد تلطف کند و دوستی نماید.

امرد آنگه که‌خوب‌وشیرینست تلخ گفتار و تند خوی بود
چون بریش‌آمد وبلعنت شد مردم آمیز ومهر جوی بود

حکایت

یکی را از علما پرسیدند که: کسی با ماه رویی در خلوت نشسته ودرها بسته ورقیبان خفته ونفس طالب و شهوت غالب، چنانکه عرب گوید: التمر یانع و الناطور غیرمانع. هیچ باشد که بقوت پرهیز گاری‌ازو بسلامت بماند؟ گفت: اگر ازمه رویان‌بسلامت بمانداز بدگویان نماند.

وُ ان سلم الانسانُ من سوءِ نفسه
فَمن سُوءِ ظَنّ المدّعی لَیس یَسلم
شاید پس کار خویشتن بنشستن
لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت

طوطیی‌را بازاغی‌درقفس کردندطوطی‌ازقبح‌مشاهدهٔاومجاهده‌می‌برد ومی گفت: این چه طلعت مکروهست وهیأت ممقوت و منظر ملعون

وشمایل ناموزون، یا غُراب البین، یالیت بینی وبینك بُعد المشرقین.

علی الصباح بروی تو هر که برخیزد
صباح روز سلامت بـرو مسا بـاشد
بد اختری چو تو در صحبت تو بایستی
ولی چنین که تویی در جهان کجا باشد؟

عجب آنـکه غراب ازمجاورت طوطی هم‌بجان آمده بود وملول شده، لاحول کنان از گردش گیتی‌همی‌نالید ودستهای‌تغابن‌بریـکدیـگر همی مالید که: این‌چه بخت نگونست وطالع دون وایام بوقلمون؟ لایق قدر من آنستی که با زاغی بدیوار باغی برخرامان همی رفتمی.

پارسا را بس اینقدر زندان که بود هم طویلهٔ رندان

تا چه گنه کردم که روزگارم بعقوبت‌آن درسلك صحبت چنین ابلهی‌خود رای، ناجنس،خیره درای،بچنین بندبلامبتلا گردانیده است؟

کس نیایـد بپای دیـواری که بر آن صورتت نگار کنند
گر ترا در بهشت باشد جای دیگـران دوزخ اختیار کنند

این ضرب المثل‌بدان‌آوردم تا بدانی که: صد چندان که دانا را از نادان نفرتست نادان را از دانا وحشتست.

زاهدی در سماع رندان بود زان میان گفت شاهد بلخی:
گر ملولی ز ما، ترش‌منشین که توهم در میان ما تلخی

جمعی چو گل و لاله بهم پیوسته
تو هیزم خشـك در میانشان رسته
چون باد مخالف و چوسرما ناخوش
چون برف نشسته‌ای و چون یخ بسته

حکایت

رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و نمك خورده و بیکران حقوق صحبت ثابت شده ، آخر بسبب نفعی اندك آزار خاطر من رواداشت ودوستی سپری شد وبا این همه ازهردوطرف دلبستگی بود، که شنیدم: روزی دوبیت از سخنان من در مجمعی همی گفتند :

نگار من چو در آید بخندهٔ نمکین
نمك زیاده کند برجراحت ریشان

چه بودی ارسرزلفش بدستم افتادی؟

چوآستین کریمان بدست درویشان

طایفهٔ دوستان برلطف این سخن، نه که برحسن سیرت خویش، گواهی همی داده بودند وآفرین کرده واوهم درآن جمله مبالغه کرده بود وبرفوت صحبت دیرین تأسف خورده وبخطای خویش اعتراف نموده، معلوم کردم که ازطرف اوهم رغبتی هست، این بیتها فرستادم وصلح کردیم .

نه ما را در میان عهد وفا بود ؟

جفا کردی و بد عهدی نمودی

بیك بار از جهان دل در توبستم

ندانستم که برگردی بزودی

هنوزت گر سر صلحست، بازآی

کزآن محبوب تر باشی که بودی

حکایت

یکی را زنی صاحب جمال جوان در گذشت و مادر زن فرتوت

بعلت کابین در خانه متمکن بماند . مرد ازمحاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی، تا گروهی آشنایان بپرسیدن آمدندش. یکی گفتا: چگونه‌ای درمفارقت یارعزیز؟ گفت: نادیدن‌زن‌برمن‌چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن .

گل بتاراج رفت و خار بماند گنج برداشتند ومار بماند
دیده برتارك سنان دیدن خوشترازروی دشمنان دیدن
واجبست ازهزار دوست‌برید تا یکی دشمنت نباید دید

حکایت

یاد دارم که درایام جوانی گذر داشتم بکویی‌ونظر برروبی. در تموزی که حرورش دهان بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم والتجا بسایهٔ دیواری بردم ، مترقب که: کسی حرتموز از من ببرد آبی فرونشاند ، که همی ناگاه ازظلمت دهلیزخانه‌ای روشنایی بتافت. یعنی‌جمالی که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید، چنانکه درشب تاری‌صبح برآید، یا آب حیات ازظلمات بدرآید. قدحی‌برفاب بردست وشکر در آن ریخته وبعرق‌برآمیخته، ندانم بگلابش‌مطیب کرده بود یاقطره‌ای چند از گل رویش درآن چکیده . فی‌الجمله شراب از دست نگارینش بر گرفتم وبخوردم وعمر ازسر گرفتم .

ظماءِ بقلبی لا یکادُ یسیغه رشفُ الزّلال وَلو شربت بحورا
خرمّ آن‌فرخنده‌طالع‌را، که‌چشم بر چنین روی اوفتد هر بامداد
مست می بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محشر بامداد

حکایت

سالبی‌محمد خوارزمشاه، رحمة‌الله علیه، باختا برای‌مصلحتی صلح اختیار کرد. بجامع کاشغر درآمدم، پسری دیدم نَحوی،بغایت اعتدال ونهایت جمال، چنانکه در امثال‌او گویند :

معلمت همه شوخی ودلبری آموخت
جفا و ناز وعتاب و ستمگری آموخت
من آدمی بچنین‌شکل‌وخوی وقدوروش
ندیده‌ام، مگراین‌شیوه ازپری آموخت

مقدمهٔ نحو زمخشری در دست داشت وهمی خواند: «ضرب زید عمروا وکان المتعدی عمروٌاً». گفتم: ای‌پسر، خوارزم وختاصلح کردند وزید وعمرو راهمچنان‌خصومت باقیست؟ بخندید ومولدم‌پرسید. گفتم: خاك شیراز. گفت: از سخنان سعدی چه داری؟ گفتم :

بلیت بنحوّی یصول مغاضباً علیّ کزید فی مُقابلة العمرو
عَلی جرّ ذیل لیس یرفع راسه وهل‌یستقیمُ الرّفع‌من‌عامل‌الجر

لختی باندیشه فرورفت و گفت: غالب اشعار او درین زمین‌بزبان پارسیست،اگربگویی بفهم نزدیکتر باشد، کلم‌الناس عَلی قَدرُ عقولهم. گفتم :

طبع ترا تا هوس نحو کرد صورت صبراز دل مامحو کرد
ای دل عشاق بدام تو صید ما بتومشغول وتوباعمرو وزید

بامدادان که عزم‌سفرمصمم‌شد گفته بودندش که: فلان سعدیست. دوان‌آمدوتلطف کرد وتأسف‌خورد که: چندین‌مدت‌چرانگفتی که منم؟

تا شکر قدوم بزرگانرا میان بخدمت بستمی. گفتم : با وجودت ز من آوازنباید که‌منم. گفتا:چه‌شودا گردرین خطه‌چندی بر آسایی؟ تابخدمت مستفید گردیم. گفتم : نتوانم، بحکم این‌حکایت :

بزرگی دیدم اندر کوهساری قناعت کرده از دنیا بغاری
چرا ، گفتم: بشهر اندر نیایی؟ که باری بندی ازدل برگشایی
بگفت آنجا پریرویان نغزند چو گل بسیار شد پیلان بلغزند

این بگفتم وبوسه برسوروی یکدیگردادیم ووداع کردیم .

بوسه دادن بروی دوست چسود؟

هم درین لحظه کردنش بدرود
سیب گویی وداع بستان کرد
روی ازین نیمه سرخ وزان سوزرد
آن لم امت یوم الوداع تا سفا
لا تحسبونی فی المودة منصفا

حکایت

خرقه پوشی درکاروان حجاز همراه ما بود. یکی ازامرای عرب مرو را صد دینار بخشید ، تا قربان کند . دزدان خفاجه ناگاه بر کاروان زدند وپاك ببردند. بازرگانان گریه و زاری کردن گرفتند و فریاد بی فایده خواندن .

گر تضرع کنی و گر فریاد دزد زر باز پس نخواهد داد

مگرآن درویش صالح، که برقرار خویش مانده بود وتغیر درو نیامده. گفتم:مگرآن‌معلوم‌ترادزدنبرد؟ گفت: بلی،بردند ولیکن‌مرابا

آن الفتی چنان نبود که بوقت مفارقت خسته دلی باشد .

نباید بستن اندر چیز و کس دل
که دل برداشتن کاریست مشکل

گفتم: موافق حال منست آن‌چه گفتی، که مرا درعهد جوانی با جوانی اتفاق مخالطت بود وصدق مودت، تابجایی که قبلهٔ چشمم جمال اوبودی وسود وسرمایهٔ عمرم وصال او.

مگر ملائکه برآسمان و گرنه بشر
بحسن صورت او درزمی نخواهد بود
بدوستی که حرامست بعد ازو صحبت
که هیچ نطفه چنو آدمی نخواهد بود

ناگهی پای وجودش بگل اجل فرو رفت ودودفراق ازدودمانش برآمد. روزهابرسرخاکش مجاورت کردم و زجمله برفراق او گفتم :

کاش آنروز که در پای تو شد خار اجل
دست گیتی بزدی خاك هلاکم بر سر
تا درین‌روز جهان بی تو ندیدی چشمم
این منم بر سر خاك تو که خاکم برسر

آنکه قرارش نگرفتی و خواب تا گل‌ونسرین نفشاندی نخست
گردش گیتی گل رویش بریخت خار بنان بر سر خاکش برست

بعد از مفارقت او عزم کردم و نیت جزم که : بقیت زندگانی فرش هوس در نوردم و گرد مجالست نگردم .

سود دریا نیك بودی گر نبودی بیم موج
صحبت گل خوش بدی گر نیستی تشویش خار

دوش چون طاوس می‌نازیدم اندر باغ وصل
دیگر امروز از فراق یار می‌پیچم چو مار

حکایت

یکی را از ملوك عرب حدیث مجنون لیلی وشورش حال وی بگفتند که: با کمال فضل و بلاغت سردر بیابان نهاده است وزمام اختیار از دست داده. بفرمودش تاحاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که: در شرف نفس انسان چه خلل دیدی که خوی بهایم گرفتی وترك عشرت مردم گفتی؟ گفت:

ورب صدیق لا منی فی وداده الم یرها یوماً فیوضح لی عذری
کاش کانان که عیب من جستند
رویت، ای دلستان، بدیدندی
تا بجای ترنج در نظرت
بی خبز دستها بریدندی

تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که: «فذلك الذی لمتننی فیه». ملك را دردل آمد جمال لیلی مطالعه کردن، تاچه صورتست موجب چندین فتنه؟ بفرمودش طلب کردن. دراحیای عرب بگردیدند و بدست آوردند و پیش ملك درصحن سراچه بداشتند. ملك درهیأت او نظر کرد. شخصی دیدسیه فام، باریك اندام. درنظرش حقیر آمد، بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو درپیش بودند وبزینت بیش. مجنون بفراست دریافت. گفت: ازدریچهٔ چشم مجنون بایستی درجمال لیلی نظر کردن، تا سر مشاهدهٔ او برتو تجلی کند.

ما مرِ من ذکر الحمی بمسمعی لو سمعت ورق الحمی صاحت معی
یا معشر الخلان قولوا للمعا فی لست تدری ما بقلب الموجعی
تندرستانرا نباشد درد ریش جز بهم دردی نگویم دردخویش
گفتن از زنبور بی حاصل بود بایکی درعمرخود ناخورده نیش
تا ترا حالی نباشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش
سوز من با دیگری نسبت مکن اونمك بر دست ومن برعضوریش

حکایت

قاضی همدان را حکایت کنند که: بانعلبند پسری سرخوش بود ونعل دلش در آتش. روزگاری درطلبش متلهف بود وپویان ومترصد و جویان وبرحسب واقعه گویان:

در چشم من آمد آن سهی سر وبلند
بربود دلم ز دست و در پای فگند
این دیدهٔ شوخ می کشد دل بکمند
خواهی که بکس دل ندهی، دیده ببند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد. برخی ازین معامله بسمعش رسیده وزاید الوصف رنجیده، دشنام بی تحاشی داد وسقط گفت وسنگ برداشت وهیچ ازبی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت، از علمای معتبر، که هم عنان او بود:

آن شاهدی وخشم گرفتن بینش وان عقده برابروی ترش شیرینش

دربلاد عرب گویند: «ضربُ الحبیب زَبیب».

از دست تو مشت بر دهان خوردن
خوشتر که بدست خویش نان خوردن

همانا کزوقاحت او بوی سماحت همی آید.

انگور نو آورده ترش طعم بود

روزی‌دوسه صبر کن که:شیرین گردد

این‌بگفت وبمسند قضا بازآمد. تنی‌چند ازبزرگان عدول، که درمجلس حکم او بودند، زمین خدمت ببوسیدند که : باجازت سخنی درخدمت بگوییم، اگرچه ترك ادبست وبزرگان گفته‌اند :

نه در هرسخن بحث کردن رواست

خطا بر بزرگان گرفتن خطاست

امابحکم‌آنکه سوابق‌انعام‌خداوندی ملازم روزگاربندگانست مصلحتی که بینند واعلام نکنند نوعی از خیانت باشد. طریق صواب آنست که با این پسر گرد طمع نگردی وفرش وَلَع درنوردی ، که منصب قضا پایگاهی‌منیعست، تا بگناهی شنیع‌ملوّث نگردانی وحریف اینست که دیدی وحدیث اینکه شنیدی.

یکی کرده بی آبرویی بسی چه غم دارد از آبروی کسی؟

بسا نام نیکوی پنجاه سال که یك نام زشتش کند پایمال

قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد وبر حسن رای قوم آفرین خواند و گفت: نظرعزیزان در مصلحت‌حال من عین صوابست و مسئله بی جواب، ولیکن،

ملامت کن مراچندان که خواهی که نتوان شستن‌اززنگی‌سیاهی

ازیاد تو غافل نتوان کرد بهیچم سر کوفته مارم،نتوانم که‌نپیچم

این بگفت وکسانرا بتفحص حال وی برانگیخت و نعمت بی کران بریخت و گفته‌اند: هر کرا زر در ترازوست زور در بازوست

وانکه بر دینار دست رس ندارد درهمه دنیا کس ندارد .

هر که زر دیـد سر فرو آورد ور تـرازوی آهنین دوشست

فی‌الجمله شبی خلوتی میسر شد وهم در آن شب شحنه را خبر شد. قاضی‌همه شب‌شراب درسروشباب دربر، ازتنعم‌نخفتی‌وبترنم گفتی:

امشب مگربوقت نمی خواند این خروس

عشاق بس نکرده هنوز از کنار وبوس

پستان یـار در خم گیسوی تابـدار

چون گوی عاج درخم چوگان آبنوس

یك دم که چشم فتنه بخوابست زینهار!

بیدار بـاش ، تا نـرود عمر برفسوس

تا نشنوی زمسجد آدینه بانگ صبح

یـا از در سرای اتابك غریو کوس

لب از لبی چو چشم خروس ، ابلهی بود

بـرداشتن ، بگفتهٔ بیهودهٔ خروس

قاضی درین حالت، که یکی‌ازمتعلقان درآمد و گفت: چه‌نشینی؟ خیزوتاپای‌داری گریز، که حسودان برتودقی گرفته‌اند ، بل که حقی گفته‌اند، تامگر آتش‌فتنه، که هنوزاند کست ، بآب تدبیری‌فرونشانیم. مبادا که فردا چوبالا گیرد عالمی فرا گیرد. قاضی‌بتبسم درو نظر کرد و گفت :

پنجه در صید برده ضیغم را چه تفاوت کند که سگ لایـد؟

روی‌در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست می خایـد

ملك راهم درآنشب آگهی دادند که: در ملك تو چنین منکری

حادث شده است، چه فرمایی؟ ملك گفت: من اورا ازفضلای عصر می‌دانم ویگانهٔ دهر ، باشد که معاندان درحق وی‌خوضی کرده‌اند ، این سخن درسمع قبول من‌نیاید، مگر آنگه که معاینه گردد، که حکما گفته‌اند :

بتندی سبك دست بردن بتیغ بدندان گزد پشت دست دریغ

شنیدم که سحر گاهی باتنی چند ازخاصان ببالین قاضی فراز آمد. شمع را دید ایستاده وشاهد نشسته ومی ریخته وقدح شکسته وقاضی در خواب مستی بی‌خبر ازملك هستی. بلطف اندك اندك بیدار کردش که: خیز، آفتاب بر آمد. قاضی دریافت که: حال چیست. گفت: از کدام جانب بر آمد؟ گفت: از قبل مشرق. گفت: الحمدالله که در توبه همچنان بازست، بحکم این حدیث که : «لا یغلق باب التوبه علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها، استغفرك اللهم واتوب الیك .»

این دوچیزم بر گناه انگیختند: بخت نا فرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی ، مستوجبم ور ببخشی ، عفو بهتر کانتقام

ملك گفتا: توبه درین حالت که برهلاك خویش اطلاع یافتی سودی نکند. «فلم یك ینفعهم ایمانهم لما رأوا بأسنا».

چسود از دزدی ؟آنگه توبه کردن

که نتوانی کمند انداخت بر کاخ

بلند از میوه، گو: کوتاه کن دست

که کوته خود ندارد دست برشاخ

ترا باوجود چنین منکری ، که ظاهر شد ، سبیل خلاص صورت نبندد. این بگفت وموکلان عقوبت در وی آویختند. گفت: مرا درخدمت سلطان یك سخن باقیست. ملك بشنید و گفت: این چیست؟ گفت :

بآستین ملالی ، که بر من افشانی
طمع مدار که از دامنت بدارم دست
اگر خلاص محالست ازین گنه که مراست
بدان کرم ، که تو داری ، امیدواری هست

ملك گفت: این لطیفه بدیع آوردی واین نکته غریب گفتی، ولیکن محال عقلست وخلاف شرع که: ترافضل وبلاغت امروزازچنگ عقوبت من رهایی دهد. مصلحت آن بینم که ترا از قلعه بزیراندازم، تا دیگران نصیحت پذیرند وعبرت گیرند. گفت:ای خداوند جهان، پروردهٔ نعمت این خاندانم واین گناه نه تنها من کرده‌ام، دیگری را بینداز، تا عبرت گیرم. ملك را خنده گرفت و بعفو از سرجرم او در گذشت و متعنتان را ، که اشارت بکشتن اوهمی کردند، گفت :

هر که حمال عیب خویشتنید طعنه برعیب دیگران مزنید

حکایت

جوانی پاکباز پاك رو بود که با پاکیزه رویی در گروبود
چنین خواندم که: دردریای اعظم بگردابی در افتادند باهم
چو ملاح آمدش تا دست گیرد مبادا کندران حالت بمیرد
همی گفت ازمیان موج وتشویر: مرا بگذار ودست یار من گیر
درین گفتن جهان بروی بر آشفت شنیدندش که جان میداد ومیگفت:
حدیث عشق از آن بطال منیوش که درسختی کند یاری فراموش
چنین کردند یاران زندگانی ز کار افتاده بشنو، تا بدانی

که سعدی راه و رسم عشقبازی چنان داند که در بغداد تازی
دلارامی ، که داری ، دل دروبند دگر چشم از همه عالم فروبند
اگر مجنون لیلی زنده گشتی حدیث عشق ازین دفتر نبشتی

باب ششم

در ضعف و پیری

حکایت

باطایفهٔ دانشمندان در جامع دمشق بحثی همی کردم، که جوانی ازدر آمد و گفت: درین میان کسی هست که زبان پارسی داند؟ اشارت بمن کردند. گفتمش: خیرست. گفت: پیری صدو پنجاه ساله درحالت نزعست وبزبان پارسی چیزی می گوید ومفهوم ما نمی گردد، اگر بکرم رنجه شوی مزدیابی، باشد که وصیتی همی کند. چون ببالینش فرارسیدم این می گفت:

دمی چند، گفتم، برآرم بکام — دریغا که بگرفت راه نفس!
دریغا! که برخوان الوان عمر — دمی خورده بودیم و گفتند: بس

معانی این سخن را بعربی با شامیان همی گفتم و تعجب همی کردند، ازعمر درازو تأسف اوهم چنان برحیات دنیا. گفتم: چگونه‌ای درین حالت؟ گفت: چگویم؟

ندیده‌ای که چه سختی همی رسد بکسی؟
که از دهانش بدر می کنند دندانی

قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت

که از وجود عزیزش بدر رود جانی

گفتم: تصور مرگ از سر بدر کن و وهم را برطبیعت مستولی مگردان، که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج ارچه مستقیم بود اعتماد بقارانشاید ومرض گرچه‌هایل بوددلالت کلی برهلاك نکند. اگرفرمایی طبیبی را بخوانم، تامعالجت کند. دیده بر کرد وبخندید و گفت:

دست برهم زند طبیب ظریف — چون خرف بیند اوفتاده حریف
خواجه در بند نقش ایوانست — خانه از پای بست ویرانست
پیر مردی ز نزع می نالید — پیر زن صندلش همی مالید
چون مخبط شد اعتدال مزاج — نه عزیمت اثر کند ، نه علاج

حکایت

پیرمردی حکایت کند که: دختری خواسته بودم وحجره بگل آراسته وبخلوت با اونشسته ودیده ودل دروبسته وشبهای درازنخفتمی وبذلها ولطیفها گفتمی. باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نگیرد. از جمله‌شبی‌می گفتم: بخت‌بلندت‌یار بودوچشم‌دولتت‌بیدار که‌بصحبت‌پیری افتادی، پخته، پرورده، جهان‌دیده، آرمیده، گرم وسردچشیده،نیك وبد آزموده، که حق‌صحبت‌بداند وشرط‌مودّت بجای‌آورد، مشفق‌ومهربان، خوش طبع وشیرین زبان .

تا توانم دلت بدست آرم — ور بیازاریم ، نیازارم
ورچوطوطی‌شکربود خورشت — جان شیرین‌فدای پرورشت

نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب، خیره رای، سرتیز، سبك

پای، که هردم هوسی پزد وهرلحظه رایی زند و هرشب جایی خسبد و هرروز یاری گیرد.

جوانان خوبروی و ماه رخسار ولیکن در وفا باکس نپایند
وفاداری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرایند

خلاف پیران که بعقل وادب زندگی کنند، نه بمقتضای جهل وجوانی

ز خود بهتری جوی و فرصت شمار
که با چون خودی گم کنی روزگار

گفت: چندان برین نمط بگفتم که گمان بردم که دلش درفید من آمد وصید من شد. ناگه نفسی سرد ازدل پردرد برآورد و گفت: چندین سخن که بگفتی درترازوی عقل من وزن آن یك سخن ندارد، که وقتی شنیدم ازقابلهٔ خویش که گفت: زن جوان را اگر تیری در پهلو نشیند به که پیری.

لَما رَأت بین یَدَی بَعلها شیئاً کارخی شفه الصائم
تَقول هدا مَعه میت و انما الرُقیة ُ للنائم

زن کن بر مرد بی رضا برخیزد
بس فتنه وجنگ از آن سرابرخیزد!
پیری که زجای خویش نتواندخاست
الاّ بعصا کیش عصا برخیزد؟

فی الجمله امکان موافقت نبود وبمفارقت انجامید، چون مدّت عدت برآمد عقد نکاحش بستند باجوانی تند و ترشروی، تهی دست، بد خوی. جوز و جفا میدید و رنج و عنا میکشید و شکر نعمت حق همچنان میگفت که: الحمدلله، که ازآن عذاب الیم برهیدم وبدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تند خویی بارت بکشم، که خوبرویی
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن با دگری در بهشت
بوی پیاز از دهن خوبروی نغزتر آید که گل از دست زشت

حکایت

مهمان پیری بودم در دیاربکر، که مال فراوان داشت وفرزندی خوبروی. شبی حکایت کرد که: مرا بعمر خویش بجزین فرزند نبوده است درختی درین وادی زیارتگاهست که مردمان بحاجت خواستن آنجا روند، شبهای دراز در آن پای درخت برحق بنالیده‌ام تا مرا این فرزند بخیشده است. شنیدم که پسر بارفیقان آهسته همی گفت: چه بودی که من آن درخت را بدانستمی کجاست تادعا کردمی وپدرم بمردی.

خواجه شادی کنان که: پسرم عاقلست و پسر طعنه زنان که: پدرم فرتوت.

سالها بر تو بگذرد، که گذار نکنی سوی تربت پدرت
تو بجای پدر چه کردی خیر؟ تاهمان چشم داری ازپسرت؟

حکایت

روزی بغرور جوانی سخت رانده بودم وشبانگاه بپای گریوه‌ای سست مانده. پیرمردی ضعیف ازپس کاروان همی آمد و گفت: چه خسبی؟ که نه جای خفتنست. گفتم: چون روم که نه پای رفتنست؟ گفت: این نشنیدی که صاحبدلان گفته‌اند رفتن و نشستن به که دویدن و گسستن؟

ایکه مشتاق منزلی مشتاب پند من کاربند و صبر آموز

اسب تازی‌دو تگ رودبشتاب واشتر آهسته‌میرودشب‌وروز

حکایت

جوانی‌چست، لطیف، خندان، شیرین زبان، درحلقهٔ عشرت ما بود که در دلش ازهیچ نوعی غم‌نیامدی ولب ازخنده فراهم. روزگاری برآمد که اتفاق ملاقات‌نیوفتاد. بعدازآن دیدمش‌زن‌خواسته وفرزندان خاسته وبیخ‌نشاطش‌بریده و گل‌هوسش‌پژمریده. پرسیدمش: چه گونه‌ای وچه حالتست؟ گفت: تا کودکان بیاوردم دگر کودکی‌نکردم.

ماذا الصبی والشیبُ غیرُ لمتی وکفی بتغیر الزمان نذیرا

چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت بجوانان بگذار

طرب نو جوان ز پیر مجوی که دگر ناید آب رفته بجوی

زرع را چون رسید وقت درو نخرامد چنانکه سبزهٔ نو

دور جوانی بشد از دست من آه و دریغ! آن زمن دلفروز

قوت سرپنجهٔ شیری برفت راضیم اکنون بپنیری چو یوز

پیرزنی موی سیه کرده بود گفتمش: ای مامك دیرینه روز

موی بتلبیس سیه کرده گیر راست‌نخواهد شدن این‌پشت کوز

حکایت

وقتی بجهل جوانی‌بانگ برمادر زدم: دل‌آزرده بکنجی‌نشست و گریان همی گفت: مگر خردی‌فراموش کردی که درشتی می کنی؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش
چو دیدش پلنگ افگن و پیلتن:
گر از عهد خردیت یاد آمدی
که بیچاره بودی در آغوش من
نکردی درین روز بر من جفا
که تو شیر مردی ومن پیر زن

حکایت

توانگری بخیل را پسری رنجور بود. نیك خواهان گفتندش : مصلحت آنست که: ختم قرآن کنی ازبهروی یابذل قربان . لختی باندیشه فرو رفت و گفت: مصحف مهجور اولیترست که گلهٔ دور. صاحبدلی بشنید و گفت: ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبانست وزر در میان جان .

دریغا ! گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دست دادن
بدیناری چو خر در گل بمانند ورالحمدی بخواهی صد بخوانند

حکایت

پیرمردی را گفتند: چرا زن نکنی؟ گفت: باپیرزنانم عیشی نباشد. گفتند: جوانی بخواه، چومکنت داری. گفت: مرا که پیرم با پیرزنان الفت نیست، پس او را که جوان باشد با من که پیرم چه دوستی صورت بندد ؟

پر هفطا ثله جونی می کند
عشغ مغری فخی و بونی چش روشت

زور باید نه زر ، که بانو را
گزری دوست تر که ده من گوشت

حکایت

شنیده‌ام که : درین روزها کهن پیری
خیال بست بپیرانه سر که : گیرد جفت
بخواست دختر کی خوبروی ، گوهر نام
چو رج گوهرش از چشم مردمان بنهفت
چنانکه رسم عروسی بود تماشا بود
ولی بحملهٔ اول عصای شیخ بخفت
کمان کشید ونزد برهدف، که نتوان‌دوخت
مگر بسوزن فولاد جامهٔ هنگفت
بدوستان گله آغاز کرد وحجت ساخت
که: خان و مان من این‌شوخ دیده پاك‌برفت
میان شوهر و زن جنگ وفتنه خاست چنان
که سر بشحنه وقاضی کشید وسعدی گفت :
پس از خلافت و شنعت گناه دختر نیست
ترا که دست بلرزد ، گهر چه دانی سفت؟

باب هفتم

در تأثیر تربیت

حکایت

یکی از وزرا پسری کودن داشت پیش یکی از دانشمندان فرستاد که: مرین را تربیتی میکن ، مگر عاقل شود . روزگاری تعلیم کردش ومؤثر نبود. پیش پدرش کس فرستاد که : این عاقل نمی شود ومرا دیوانه کرد .

چون بود اصل گوهری قابل　　تربیت را درو اثر باشد
هیچ صیقل نکو نداند کرد　　آهنی را ، که بد گهر باشد
سگ بدریای هفت گانه‌مشوی،　　که چوتر شد ، پلیدتر باشد
خر عیسی، گرش بمکه برند　　چون بیاید هنوز خر باشد

حکایت

حکیمی پسران‌را پند همی داد که: جانان پدر، هنر آموزید ، که ملك ودولت دنیا را اعتماد نشاید وسیم وزر در سفر برمحل خطرست ،

یا دزد بیکبار ببرد، یا خواجه بتفاریق بخورد، اما هنر چشمهٔ زاینده است ودولت پاینده و گر هنرمند از دولت بیفتد غم نباشد که : هنر در نفس خود دولتست ، هرجا که رود قدر بیند و در صدر نشیند و بی‌هنر لقمه چیند وسخنّی بیند .

سختست پس از جاه تحکم بردن
خو کرده بناز جور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر کس‌از گوشه‌ای فرارفتند
روستا زادگان دانشمند بوزیری پادشا رفتند
پسران وزیر ناقص عقل بگدایی بروستا رفتند
میراث پدرخواهی، علم‌پدر آموز کین‌مال‌پدرخرج‌توان کرد بیك‌روز

حکایت

یکی از فضلا تعلیم ملك زاده‌ای همی داد و ضرب بی‌محابازدی وزجر بی‌قیاس‌نمودی. باری پسر ازبیطاقتی‌شکایت پیش‌پدر برد وجامه از تن دردمند برداشت. پدر را دل‌بهم بر آمد. استاد را بخواند و گفت: پسران‌آحاد رعیت را چندین جفا وتوبیخ روا نمیداری که فرزند مرا، سبب چیست ؟ گفت : سبب آنکه سخن اندیشیده باید گفتن و حرکت پسندیده کردن همه خلق را علی العموم و پادشاهانرا علی الخصوص، بموجب آنکه بردست و زبان ایشان هر چه رفته شود هر آینه بافواه بگویند وقول وفعل عوام الناس را چندان اعتباری نباشد .

اگر صدناپسندآید زدرویش رفیقانش یکی از صد ندانند
و گریك بذله گویدپادشاهی از اقلیمی باقلیمی رسانند

پس واجب‌آمد معلم پادشه زاده را در تهذیب اخلاق خداوند

زادگان، انبتهم‌الله نباتاً حسنا، اجتهاد از آن بیش کردن که درحقّ عوام.

هر که در خردیش ادب نکنند — در بزرگی فلاح ازو برخاست
چوب‌تر را چنانکه خواهی پیچ — نشود خشك جز بآتش راست

ملك را حسن تدبیر فقیه و تقریر جواب او موافق رای آمد، خلعت و نعمت بخشید و پایهٔ منصب او بلند تر گردانید.

حکایت

معلمِ کتّاب بی‌رادیدم، دردیارمغرب، ترشروی، تلخ گفتار، بدخوی، مردم آزار، گداطبع، ناپرهیز گار که عیش مسلمان بدیدن او تبه گشتی وخواندن قرآنش دل مردم سیه کردی. جمعی پسران پاکیزه ودختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهرهٔ خنده ونه یارای گفتار، گه عارض سیمین یکی را تپانچه زدی و گه ساق بلورین دیگری شکنجه کردی. القصه شنیدم که: طرفی از خباثت نفس او معلوم کردند و بزدند و براندند ومکتب اورا بمصلحی دادند، پارسای سلیم، نیك مردحلیم، که سخن بجز بحکم ضرورت نگفتی وموجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکانرا هیبت استاد نخستین از سر برفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند ویك‌یك دیوشدند. باعتمادِ حلم او علم فراموش کردندواغلب اوقات ببازیچه فراهم نشستندی ولوح درست ناکرده درسرهم شکستندی.

استاد ومعلم چو بود بی آزار — خرسك با زند کودکان دربازار

بعد از دوهفته بر آن مسجد گذر کردم. معلم اولین را دیدم که: دل خوش کرده بودند وبمقام خویش آورده. انصاف برنجیدم ولاحول گفتم که: دیگر باره ابلیس رامعلم ملائکه چرا کردند؟ پیرمردی ظریف

جهاندیده بشنید و بخندید و گفت :

پادشاهی پسر بمکتب داد　　لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نبشته بزر :　　جور استاد به که مهر پدر

حکایت

پارسازاده‌ای را نعمت بی کران از ترکهٔ عمان بدست افتاد. فسق و فجور آغاز کرد و مبذّری پیشه گرفت . فی الجمله نماند از سایر معاصی منکری که نکرد و مسکری که نخورد. باری بنصیحتش گفتم: ای فرزند، دخل آب روانست و عیش آسیاب گردان ، یعنی خرج فراوان کردن مسلم کسی را باشد که دخل معین دارد .

چو دخلت نیست، خرج آهسته تر کن
که میگویند ملاّحان سرودی :
اگر باران بکوهستان نبارد
بسالی دجله گردد خشك رودی

عقل و ادب پیش گیر ولهو ولعب بگذار، که چون نعمت سپری شود سختی بری و پشیمانی خوری . پسر از لذت نای و نوش این سخن در گوش نیاورد و بر قول من اعتراض کرد و گفت: راحت عاجل بتشویش محنت آجل منغض کردن خلاف رأی خردمندانست .

خداوندان کام و نیکبختی　　چرا سختی برند از بیم سختی ؟
بروشادی کن ، ای یار دلفروز　　غم فردا نشاید خورد امروز

فکیف مرا که در صدر مروّت نشسته ام و عقد فتوّت بسته و ذکر انعام در افواه عوام افتاده ؟

هـر که علم شد بسخا و کرم　　بند نشایـد که نهـد بـردرم
نام نکویی چو برون شد بکوی　　در نتوانی که ببندی بـروی

دیدم که نصیحت نمی پذیرد و دم گرم من در آهن سرد او اثر نمیکند. ترك مناصحت گرفتم وروی ازمصاحبت بگردانیدم وقول حکما کار بستم که گفته‌اند: « بَلغ ما عَلیكَ فانْ لَم یَقبلوا فما عَلیك».

گرچه دانی که نشنوند، بگوی　　هرچه دانی زنیك خواهی و پند
زود باشد که: خیره سر بینی　　بدو پای اوفتاده اندر بند
دست بردست میزند که: دریغ!　　نشنیدم حدیث دانشمند

تاپس از مدتی آنچه اندیشهٔ من بود از نکبت حالش بصورت بدیدم که پاره پاره بهم‌میدوخت ولقمه لقمه همی‌اندوخت. دلم ازضعف حالش‌بهم برآمد. مروّت ندیدم درچنان حالی ریش درویش‌را بملامت خراشیدن ونمك پاشیدن. پس‌بادل خود گفتم:

حریف سفله در پایـان مستی　　نیندیشد ز روز تنگدستی
درخت اند بهاران بـر فشانـد　　زمستان لاجرم بی بـرگ مانـد

حکایت

پادشاهی پسری را بادیبی‌داد و گفت: این فرزند تست، تربیتش همچنان کن که یکی از فرزندان خویش. گفت فرمان بردارم. سالی چند برو سعی کرد وبجایی‌نرسید وپسران ادیب درفضل وبلاغت منتهی شدند. ملك دانشمند رامؤاخذت کرد ومعاتبت فرمود که: وعده خلاف کردی و وفا بجای نیاوردی. گفت: بر رأی‌خداوند روی زمین‌پوشیده نماند که: تربیت یکسانست وطبایع‌مختلف.

گرچه سیم وزر زسنگ آید همی
در همه سنگی نباشد زر وسیم
بر همه عالم همی تابد سهیل
جایی انبان میکند، جایی ادیم

حکایت

یکی‌را شنیدم، ازپیران‌مربی، که مریدی را همی گفت:ای پسر، چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزیست اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی.

فراموشت نکرد ایزد در آن حال
که بودی نطفهٔ مدفون مدهوش
روانت داد و طبع و عقل و ادراك
جمال ونطق ورای وفکرت وهوش
ده انگشتت مرتب کرد بر کف
دو بازویت مرکب ساخت بر دوش
کنون پنداری، ای ناچیز همت
که خواهد کردنت روزی‌فراموش

حکایت

اعرابیی‌رادیدم که پسررا همی گفت:یابنی،انك‌مسئول‌یوم‌القیامة ماذا اکتسبت ولایقال بمن انتسبت. یعنی ترا خواهند پرسید که: عملت چیست؟ نگویندپدرت کیست ؟

جامهٔ کعبه را، که می بوسند او نه از کرم پیله نامی شد
با عزیزی نشست روزی چند لاجرم همچنو گرامی شد

حکایت

در تصانیف حکما آورده‌اند که: کژدم را ولادت معهود نیست، چنانکه دیگر حیوانات را ، بل احشای مادر را بخورند وشکمش را بدرند وراه صحرا گیرند و آن پوستها که در خانهٔ کژدم بینند اثر آنست. باری این نکته پیش بزرگی‌همی گفتم. گفت: دل من برصدق این سخن گواهی میدهد وجزچنین نتوان بودن ، در حالت خردی با مادر چنین‌معاملت کرده‌اند، لاجرم دربزرگی‌چنین مقبلند ومحبوب.

پسری را پدر وصیت کرد کای‌جوان‌بخت، یاد گیراین‌پند
هر که با اهل خود وفا نکند نشود دوست روی و دولتمند

لطیفه : کژدم‌را گفتند: چرابزمستان‌درنمی آیی؟ گفت: بتابستانم چه حرمتست که بزمستان نیز بیایم ؟

حکایت

فقیرهٔ درویشی حامله بود. مدّت حمل بسرآورده و درویش‌را همه عمر فرزند نیامده بود. گفت : اگرخدای، عزّوجل ، مرا پسری دهد جزین خرقه که پوشیده دارم هرچه ملك منست ایثار درویشان کنم. اتفاقاً پسرآورد وسفرهٔ درویشان‌بموجب شرط بنهاد. پس ازچند سالی که ازسفرشام بازآمدم‌بمحلت آن دوست‌بر گذشتم واز چگونگی حالش‌خبر پرسیدم . گفتند: بزندان شحنه درست . سبب پرسیدم. کسی گفت: پسرش‌خمرخورده است وعربده کرده‌است وخون کسی ریخته و

از میان گریخته و پدر را بعلت او سلسله درنایست و بند گران برپای.
گفتم: این بلا را بحاجت از خدای عزّ وجلّ خواسته‌است.

زنان باردار، ای مرد هشیار اگر وقت ولادت مار زایند
از آن بهتر بنزدیك خردمند که: فرزندان ناهموار زایند

حکایت

طفل بودم که بزرگی را پرسیدم از بلوغ. گفت: درمسطور آمده است که: سه نشان دارد: یکی پانزده سالگی و دیگر احتلام و سیم بر آمدن موی پیش، اما درحقیقت یك نشان دارد و بس: آنکه دربند رضای حق جلّ وعلا بیش از آن باشی که دربند حظّ نفس خویش وهر آنکه درو این صفت موجود نیست بنزد محققان بالغ نشمارندش.

بصورت آدمی شد قطرهٔ آب
که چل روزش قرار اندررحم ماند
و گرچل ساله را عقل وادب نیست
بتحقیقش نشاید آدمی خواند

جوانمردی و لطفست آدمیت همین نقش هیولانی مپندار
هنر باید، که‌صورت‌می‌توان کرد بایوانها در، از شنگرف وزنگار
چوانسان را نباشدفضل واحسان چه فرق ازآدمی تا نقش دیوار؟
بدست آوردن دنیا هنر نیست یکی را، گرتوانی، دل‌بدست آر

حکایت

سالی نزاعی درپیاد گان حجاج افتاده بود وداعی هم درآن سفر

پیاده . انصاف درسرو روی هم افتادیم وداد فسوق وجدال بدادیم. کجاوه نشینی را شنیدم که باعدیل خود می گفت : یاللعجب ! پیادهٔ عاج چون عرصهٔ شطرنج بسر می‌برد فرزین میشود یعنی به از آن میگردد که بود وپیاد گان حاج بادیه بسر بردند وبتر شدند .

از من بگوی حاجی مردم گزای را
کو پوستین خلق بآزار میدرد :
حاجی‌تو نیستی، شترست ازبرای آنك
بیچاره خار میخورد و بار میبرد

حکایت

هندویی نفت اندازی همی آموخت. حکیمی گفت: ترا که خانه نیینست بازی نه اینست .

تا ندانی که سخن عین صوابست مگوی
وآنچه دانی که نه نیکوش‌جوابست مگوی

حکایت

مرد کی‌را چشم دردخاست، پیش‌بیطار رفت که: دوا کن . بیطار ازآنچه درچشم‌چارپایان می کرد دردیدهٔ او کشید و کورشد. حکومت بداور بردند. گفت: برو هیچ تاوان‌نیست، اگراین‌خرنبودی‌پیش‌بیطار نرفتی. مقصود ازین سخن آنست تابدانی که هرآنکه نا آزموده راکار بزرگ‌فرمایدباآنکه ندامت‌برد‌بنزدیك خردمندان‌بخفت رای‌منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای بفرومایه کارهای خطیر

بوریاباف، اگرچه بافنده است نبرندش بکار گاه حریر

حکایت

یکی را از بزرگان ائمه پسری وفات یافت. پرسیدند که: بر صندوق گورش چه نویسیم؟ گفت: آیات کتاب مجید راعزت وشرف بیش ازآنست که رواباشد برچنین جایها نوشتن که بروزگار سوده گردد و خلایق برو گذرند وسگان بروشاشند، اگر بضرورت چیزی همی نویسند این بیت کفایتست :

وه! که هر گه که سبزه دربستان بدمیدی چه خوش شدی دل من
بگذر، ای دوست، تا بوقت بهار سبزه بینی دمیده از گل من

حکایت

پارسایی بریکی از خداوندان نعمت گذر کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همیکرد. گفت: ای پسر، همچوتو مخلوقی را خدای عزّ وجل اسیر حکم تو گردانیده است وترا بروی فضیلت داده، شکر نعمت باری تعالی بجای آر و چندین جفا بروی مپسند. نباید که فردای قیامت به ازتو باشد وشرمساری بری.

بر بنده مگیر خشم بسیار جورش مکن و دلش میازار
او را تو بده درم خریدی آخر نه به قدرت آفریدی؟
این حکم وغرور وخشم تاچند؟ هست از تو بزرگتر خداوند
ای خواجهٔ ارسلان و آغوش فرمانده خود مکن فراموش

در خبرست از خواجهٔ عالم، صلی الله علیه و سلم، که گفت: بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندهٔ صالح را ببهشت

برند وخواجهٔ فاسق را بدوزخ .

بر غلامی ، که طوع خدمت تست

خشم بیحد مران و طیره مگیر

که فضیحت بـود بروز شمار

بنده آزاد و خواجه در زنجیر

حکایت

سالی از بلخ بامیانم سفر بود وراه از حرامیان پرخطر . جوانی بدرقه همراه من‌شد، سپرباز،چرخ‌انداز، سلح‌شور، بیش‌زور، که بده‌مرد توانا کمان‌او زه کرده‌ندی و زور آوران روی زمین پشت او بر زمین نیاورده‌ندی، ولیکن چنانکه دانی متنعم‌بود وسایه پـرورده، نـه جهان دیده وسفر کرده، رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده وبـرق شمشیر سواران ندیده .

نیفتاده در دست دشمن اسیر بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من واین جوان هردو در پی‌هم دوان، هرآن دیوارقدیمش که پیش‌آمدی بقوت بازوبیفگندی و هردرخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه بر کندی‌وتفاخر کنان گفتی :

پیل کو ؟ تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو؟ تا کف و سرپنجهٔ مردان بیند

ما درین‌حالت که دو هندو از پس سنگی سر بـرآوردند و قصد قتال ما کردند. بدست یکی‌چوبـی و در بغل آن دیگر کلوخ کوبـی. جوان را گفتم: چه پایی؟

بیار آنچه داری ز مردی و زور که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده‌ولرزه بر استخوان .

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای

بروز حملهٔ جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت وسلاح و جامه رها کردیم وجان بسلامت بیاوردیم .

بکارهای گران مرد کار دیده فرست

که شیر شرزه در آرد بزیر خَمّ کمند

جوان ، اگر چه قوی یال و پیلتن باشد

بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلومست

چنانکه مسئلهٔ شرع پیش دانشمند

حکایت

توانگر زاده‌ای را دیدم ، بر سر گور پدر نشسته و با درویش بچه‌ای مناظره در پیوسته که : صندوق تربت پدرم سنگینست و کتابه رنگین و فرش رخام انداخته وخشت پیروزه درو ساخته ، بکورپدرت چه ماند؟ خشتی دو فراهم آورده ومشتی دوخاك برآن‌پاشیده . درویش پسر این بشنید و گفت : تا پدرت زیر این سنگهای گران برخود بجنبیده باشد پدر من ببهشت رسیده بود .

خر، که کمترنهندبروی بار بی شك آسوده تر کند رفتار

مرد درویش که بار ستم فاقه کشید
بدر مرگ همانا که سبکبار آید
وانکه در نعمت و آسایش و آسانی زیست
مردنش زین همه شك نیست که دشخوار آید
بهمه حال اسیری که ز بندی برهد
بهتر از حال امیری که گرفتار آید

حکایت

بزرگی را پرسیدم در معنی این حدیث که اعداعدوك نفسك التی بین جنبیك گفت بحکم آنکه هران دشمنی را که با وی احسان کنی دوست گردد مگر نفس را که چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند.

فرشته خوی شود آدمی بکم خوردن
و گر خورد چو بهایم بیوفتد چو جماد
مراد هر که برآری مطیع امر تو گشت
خلاف نفس که فرمان دهد چو یافت مراد

جدال سعدی با مدعی در بیان توانگری و درویشی

یکی در صورت درویشان نه بر صفت ایشان در محفلی دیدم نشسته وشمعتی درپیوسته ودفتر شکایتی باز کرده ودم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.

کریمانرا بدست اندر درم نیست خداوندان نعمت را کرم نیست

مرا که پروردهٔ نعمت بزرگانم این سخن سخت آمد گفتم ای یار توانگران دخل مسکینان‌اند وذخیرهٔ گوشه نشینان ومقصد زائران و کهف مسافران ومحتمل بار گران بهر راحت دگران دست تناول آنگه بطعام برند که متعلقان وزیردستان بخورند وفضله مکارم‌ایشان بارامل وپیران واقارب وجیران رسیده

توانگران را وقفست و نذر و مهمانی
زکات و قطره و اعتاق و هدی و قربانی
تو کی بدولت ایشان رسی که نتوانی
جزین دو رکعت وآنهم بصد بریشانی

اگر قدرت بجودست و گرقوت سجود توانگران‌را به میسرشود که مال مزکا دارند وجامه پاك وعرض مصون ودل فارغ وقوت طاعت درلقمه لطیف است وصحت عبادت در کسوت‌نظیف پیداست که ازمعده خالی چه قوّت آید واز دست تهی چه مروّت و زپای تشنه چه سیر آید واز دست گرسنه چه خیر .

شب پراکنده‌خسبد آنکه پدید نبود وجه بامدادانش
مور گرد آورد بتابستان تا فراغت بود زمستانش

فراغت با فاقه نپیوندد وجمعیت درتنگدستی صورت نبندد یکی تحرمه عشا بسته ویکی منتظر عشا نشسته هرگز این بدان کی ماند خداوند مکنت بحق مشتغل پراکنده روزی پراکنده دل

پس عبادت اینان بقبول اولیترست که جمعند وحاضرنه پریشان وپراکنده خاطر اسباب معیشت ساخته وباوراد عبادت پرداخته عرب

گوید اعوذ بالله من الفقر المکب وجوارمن لایحب ودرخبر است الفقر سواد الوجه فی الدّارین گفتا نشنیدی که پیغمبر علیه السلام گفت الفقر فخری گفتم : خاموش که اشارت خواجه علیه السلام بفقر طایفه‌ایست که مرد میدان رضااند و تسلیم تیر قضا نهٔ اینان که خرقه ابرار پوشند ولقمه ادرار فروشند .

ای طبل‌بلند بانگ‌دربا طن هیچ بی‌توشه چه تدبیر کنی‌وقت‌بسیج
روی طمع ازخلق بپیچ ار مردی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ

درویش بی معرفت نیارامد تا فقرش بکفر انجامد کادَ الفقران یکون کفرا که نشایدجز بوجود نعمت‌برهنه‌ای پوشیدن یادراستخلاص گرفتاری کوشیدن وابنای جنس ما رابمرتبه ایشان که رساند ویدعلیا بید سفلی چه ماند نبینی که حق جلّ و علا در محکم تنزیل از نعیم اهل بهشت خبر می‌دهد که اولئك لهم رزق معلوم تا بدانی که مشغول کفاف از دولت عفاف محرومست‌وملك فراغت زیرنگین رزق معلوم .

تشنگان را نماید اندر خواب همه عالم بچشم چشمه آب

حالی که من این سخن بگفتم عنان طاقت درویش ازدست‌تحمل برفت وتیغ زبان بر کشید واسب فصاحت در میدان وقاحت جهانید و برمن دوانید و گفت : چندان مبالغه دروصف ایشان‌بکردی وسخنهای پریشان بگفتی که وهم تصور کند که تریاق‌اند یا کلید خزانه ارزاق مشتی متکبر مغرور معجب نفور مشتغل‌مال‌ونعمت مفتتن جاه وثروث که سخن نگویند الاّ بسفاحت‌نظرنکنندالاّ بکراهت علما رابگدائی منسوب کنند وفقرارا به بی‌سروپائی‌معیوب گردانند و بغرّت مالی که دارند وعزّت جاهی که پندارند برتر از همه نشینند وخود را به ازهمه

بینند ونه آن در سردارند که سر بکسی بردارند بی‌خبر ازقول حکما که گفته‌اند هر که بطاعت از دیگران کمست و بنعمت بیش بصورت توانگرست وبمعنی درویش .

گر بی هنر بمال کند کبر بر حکیم
کون خرش شمار و گر گاو عنبرست

گفتم : مذّمت اینان روا مدار که خداوند کرمند . گفت غلط گفتی که بنده درمند چه فایده چون ابر آذارند ونمی بارند و چشمهٔ آفتابند وبر کس نمی تابند برمرکب استطاعت سواراند و نمی رانند قدمی بهر خدا ننهند ودرمی بی من واذی ندهند مالی بمشقت فراهم آرند وبخست نگه دارند وبحسرت بگذارند چنانکه حکیمان گویند سیم بخیل ازخاك وقتی برآید که وی درخاك رود .

برنج وسعی کسی نعمتی بچنگ آرد
دگر کس آید وبی سعی ورنج برخوارد

گفتتمش بر بخل خداوندان نعمت وقوف نیافته‌ای الا بعلت گدائی وگرنه هر که طمع یکسو نهد کریم و بخیلش یکی نماید محكّ داند که زر چیست و گدا داند که ممسك کیست گفتا بتجربت آن همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلطان شدید بر گمارند تا بار عزیران ندهند ودست برسینه صاحب تمیزان نهند و گویند کس اینجا درنیست وراست گفته باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر ورای نیست
خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست

گفتم بعذر آنکه از مثوقعان بجان آمده‌اند واز رقعه گدایان بقغان ومحال عقلست اگر ریك بیابان دُر شود که چشم گدایان پرشود .

دیده اهل طمع بنعمت دنیا پرنشود همچنانکه چاه بشبنم

هر کجا سختی کشیده‌ای تلخی دیده‌ای را بینی خود را بشره درکارمای مخوف اندازد واز توابع آن نپرهیزد وز عقوبت ایزدنهراسد وحلال از حرام نشناسد .

سگی را گر کلوخی بر سر آید
زشادی برجهد کین استخوانیست
و گرنعشی دو کس بردوش گیرند
لئیم الطبع پندارد که خوانیست

اما صاحب دنیا بعین عنایت حق ملحوظست و بحلال از حرام محفوظ من همانا که تقریر این سخن نکردم وبرهان ونیاوردم انصاف از تو توقع دارم هر گر دیده ای دست دعائی بر کتف بسته یابی نوائی بزندان در نشسته یاپرده معصومی دریده یا کفی از معصم بریده الا بعلت درویشی شیرمردان را بحکم ضرورت درنقبها گرفته‌اندو کعبها سفته ومحتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اّماره طلب کندچو قوّت احصانش نباشد بعصیان مبتلا گردد که بطن وفرج توام‌اند یعنی فرزند یك شکم‌اند مادام که این یکی برجایست آن دگر بر پایست شنیدم که درویشی را حدثی برخبثی گرفتند باآنکه شرمساری بُرد بیم سنگساری بود گفت ای‌مسلمانان قوّت ندارم که زن کنم وطاقت نه که صبر کنم چکنم لارهبانیة فی‌الاسلام و زجمله مواجب سکون و

جمعیت درون که مر توانگر را میسر می‌شودیکی آنکه هرشب‌صنمی در بر گیرد که هرروز بدو جوانی از سر گیرد صبح تابان را دست از صباحت او بر دل وسرو خرامان را پای از خجالت او در گل .

بخون عزیزان فرو برده چنگ سر انگشتها کرده عناب رنگ

محالست که با حسن طلعت او گرد مناهی گردد یا قصد تباهی کند .

دلی که حور بهشتی ربود و یغما کرد
کی التفات کند بربتان یغمائی

من کان بین یدیه ما اشتهی رطب یغنیه ذلك عن رجم العناقید

اغلب تهی دستان دامن عصمت بمعصیت آلایند و گرسنگان نان ربایند .

چون سگ درنده گوشت یافت نپرسد
کین شتر صالحست یا خر دجّال

چه مایه مستوران بعلت درویشی درعین فساد افتاده‌اند و عرض گرامی بباد زشت نامی برداده .

با گرسنگی قوّت پرهیز نماند افلاس عنان از کف تقوی‌بستاند

حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر شهری بودی از جوش گدایان بیچاره شدی وجامه برو پاره کردندی گفتا نه که من برحال ایشان‌رحمت می برم گفتم نه که برمال ایشان حسرت‌میخوری مادرین گفتار وهرو بهم گرفتار هربیدقی که براندی بدفع آن‌بکوشیدمی و هرشاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی‌تا نقد کسیه همت در باخت و تیرجعبه حجت همه بینداخت .

هان تا سپر نیفکنی از حمله فضیح
کورا جز آن مبالغه مستعار نیست
دین ورز و معرفت که سخنان سجع گوی
بر در سلاح دارد و کس در حصار نیست

تا عاقبة الامر دلیلش نماند ذلیلش کردم دست تعدی دراز کردو بیهده گفتن آغاز که سنت جاهلانست که چون بدلیل از خصم فرومانند سلسله خصومت بجنبانند چون آزر بُت تراش که بحجت با پسر برنیامد بجنگش برخاست که لئن لم تَنتهَ لأَرجُمنك دشنامم داد سقطش گفتم گریبانم درید زنخدانش گرفتم .

او در من و من دروفتاده خلق از پی ما دوان وخندان
انگشت تعجب جهانی از گفت وشنید ما بدندان

القصه مرافعه این سخن پیش قاضی بردیم وبحکومت عدل راضی شدیم تا حاکم مصلحتی بجوید ومیان توانگران ودرویشان فرقی بگوید قاضی چوحلیت ما بدید ومنطق مابشنید سر بجیب تفکر فرو برد وپس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت ای آنکه توانگران را ثنا گفتی وبر درویشان جفا روا داشتی بدانکه هرجا که گلست خارست و با خمر خمارست وبرسر گنج مارست وآنجا که دُرّ شاهوار است نهنگ مردم خوارست لذت عیش دنیارا لدغه اجل درپس است ونعیم بهشت رادیوار مکاره درپیش .

جور دشمن چکند کز نکشد طالب دوست
گنج و مار و گل وخار و غم وشادی بهمند
نظر نکنی دربوستان که بیدمشکست وچوب خشك همچنین در

زمره توانگران شاکرند و کفور ودر حلقه درویشان صابرند وضجور

اگر ژاله هر قطره‌ای در شدی چو خر مهره بازار ازوپر شدی

مقربان حق جل وعلا توانگرانند درویش سیرت و درویشانند توانگر همت ومهین توانگران آنست که غم درویش خورد وبهین درویشان آنست که کم‌توانگر گیرد و مَن یتوکل‌علی‌الله فهوحسبه‌پس روی عتاب از من بجانب درویش آورد و گفت ای که گفتی توانگران مشتغلند وساهی ومست ملاهی نعم طایفه‌ای هستند برین صفت که بیان کردی قاصر همت‌کافر نعمت که ببرند وبنهند ونخورند وندهند و گر بمثل باران نبارد یا طوفان جهان بردارد باعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و ازخدای عزّ وجلّ نترسند و گویند .

گر ازنیستی دیگری شد هلاك مرا هست بط را زطوفان‌چه باك

و راکبات نیاق فی هوادجها لم یلتفتن الی من غاص‌فی‌الکثب

دونان چو گلیم خویش بیرون بردند

گویند چه غم گر همه عالم مردند

قومی براین نمط که شنیدی وطایفه‌ای خوان‌نعمت نهاده ودست کرم گشاده طالب نامند ومعرفت وصاحب‌دنیا وآخرت چون بندگان حضرت پادشاه عالم عادل مؤید مظفر منصور مالك ازّ مه‌انام‌حامی‌ثغور اسلام وارث ملك سلیمان اعدل ملوك زمان مظفر الدنیا والدین اتابك ابی بکر سعد ادام الله ایامه ونصر اعلامه .

بدر بجای پسر هر گز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که برعالمی ببخشاید

ترا برحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین غایت رسانید وزحدّ قیاس ما اسب مبالغه در گذرانید بمقتضای حکم قضا رضا دادیم واز مامضی در گذشتیم وبعد از مجارا طریق مدارا گرفتیم و سر بتدارك برقدم یکدیگر نهادیم و وبوسه برسر وروی هم دادیم وختم سخن برین بود .

مکن ز گردش گیتی شکایت ای درویش

که تیره بختی اگرهم برین نسق مردی

توانگرا چو دل و دست کامرانت هست

بخور ببخش که دنیا و آخرت بردی

باب هشتم

در آداب صحبت

مال از بهر آسایش عمرست نه عمر از بهر گرد کردن مال، عاقلی را پرسیدند نیك بخت کیست و بدبختی چیست گفت نیك بخت آنکه خورد و کشت و بدبخت آنکه مرد و هشت .

مکن نماز برآن هیچ کس که هیچ نکرد
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد

***

موسی علیه‌السلام قارون را نصیحت کرد که اَحسن کما اَحسن الله الیك نشنید و عاقبتش شنیدی

آنکس که بدینار و درم خیر نیندوخت
سر عاقبت اندر سر دینار و درم کرد
خواهی که ممتع شوی از دنیی و عقبی
با خلق کَرم کن چو خدا با تو کرم کرد

عرب گوید جُدولا تَمنن فان الفائده الیك عائده یعنی ببخش و منت منه که نفع آن بتو باز میگردد .

درخت کرم هر کجا بیخ کرد گذشت از فلك شاخ و بالای او
گر امیدواری کزو بر خوری بمنت منه ارّه بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی بخیر
زانعام و فضل او نه معطل گذاشتت
منت منه که خدمت سلطان کنی همی
منت شناس ازو که بخدمت بداشتت

***

دو کس رنج بیهوده بردند وسعی بی‌فایده کردند یکی آنکه اندوخت ونخورد ودیگر آنکه آموخت ونکرد.

علم چندانکه بیشتر خوانی چون‌عمل در تو نیست نادانی
نه محقق بود نه دانشمند چارپائی برو کتابی چند

***

آن‌تهی مغزرا چه علم وخبر که برو هیزمست یا دفتر

***

علم از بهر دین پروردنست نه از بهر دنیا خوردن

هر که پرهنرعلم وزهد فروخت خرمنی گرد کرد وپاك بسوخت
عالم ناپرهیز کار کورمشعله دارست
بی فایده هر که عمر درباخت چیزی نخرید وزر بینداخت

***

ملك از خردمندان جمال گیرد و دین از پرهیزکاران کمال‌یابد پادشاهان بصحبت خردمندان از آن محتاج ترند که خردمندان بقربت پادشاهان.

پندی اگر بشنوی ای پادشاه در همه عالم به ازین پند نیست
جز بخردمند مفرما عمل گرچه عمل کار خردمند نیست

سه چیز پایدار نماند مال بی تجارت وعلم بی بحث وملك بی سیاست

***

رحم آوردن بربدان ستمست بـر نیکان عفو کردن از ظالمان جورست بردرویشان .

خبیث را چو تعهد کنی وبنوازی بدولت تو گنه می کند بانبازی

***

بدوستی پادشاهان اعتماد نتوان کرد و برآواز خوش کودکان که آن بخیالی مبدل شود واین بخوابی متغیر گردد .

معشوق هزاردوست را دل ندهی ور میدهی آن دل بجدائی بنهی

***

هرآن سری که داری با دوست در میان منه چه دانی که وقتی دشمن گردد وهر گزندی که توانی بدشمن مرسان که باشد که وقتی دوست شود .

رازی که نهان خواهی با کس درمیان منه و گرچه دوست مخلص باشد که مران دوست را نیر دوستان مخلص باشد همچنین مسلسل .

خامشی به که ضمیر دل خویش با کسی گفتن و گفتن که مگوی
ای سلیم آب ز سرچشمه ببند که چو پر شدنتوان بستن جوی
سخنی در نهان نبایـد گفت که بـر انجمن نشایـد گفت

***

دشمنی ضعیف که درطاعت آید ودوستی نماید مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد و گفته‌اند بردوستی دوستان اعتمادنیست تا بتملق دشمنان چه رسد وهر که دشمن کوچك راحقیر میدارد بدان ماند که آتش اندك را مهمل میگذارد .

امروز بکش چو می‌توان کشت کاتش چوبلند شد جهان‌سوخت
مگذار که زه کند کمان را دشمن که بتیر می توان دوخت

***

سخن میان دو دشمن چنان گوی که گردوست گردند شرم زده نشوی .

میان‌دو کس‌جنگ‌چون آتشست سخن چین بدبخت هیزم کشست
کنندواین‌و آن خوش‌د گرباره دل وی اندر میان کوربخت وخجل
میان دو تن آتش افروختن نه عقلست خود در میان‌سوختن
در سخن بادوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش
پیش دیوار آنچه گوئی‌هوش‌دار تا نباشد در پس دیوار گوش

***

هر که با دشمنان صلح هی کند سر آزار دوستان دارد
بشوی ای خردمند از آن دوست دست
که با دشمنانت بود هم نشست

***

چون در امضای کاری متردّد باشی آن طرف اختیار کن که بی آزار برآید .

بامردم سهل خوی دشخوارمگوی
با آنکه درصلح زندجنگ مجوی
تاکار بزر برمیآید جان در خطر افکندن نشاید .
چودست ازهمه‌حیلتی در گسست حلالست بردن بشمشیر دست

***

برعجز دشمن رحمت مکن که اگر قادر شود برتو نبخشاید .
دشمن چو بینی ناتوان لاف ازبروت خود مزن
مغزی‌است درهراستخوان مردیست‌درهرپیرهن

***

هر که بدی را بکشد خلق را ازبلای او برهاند واورا ازعذاب خدای عز وجل

***

پسندیده است بخشایش ولیکن منه بر ریش حلق آزار مرهم
ندانست آنکه رحمت کردبرمار که.آن طلمست بر فرزند آدم

***

نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست ولیکن شنیدن رواست تا بخلاف آن‌کار کنی که آن عین صوابست .
حذر کن زانچه دشمن کوید آن کن
که بر زانو زنی دست تغابن
گرت راهی نماید راست چون تیر
ازو برگرد و راه دست چپ گیر

***

خشم بیش از حدّ گرفتن وحشت آرد ولطف بی وقت هیبت ببرد نه چندان درشتی کن که از تو سیر گردند ونه چندان نرمی که بر تو دلیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در بهست چوفاصد که جراح ومرهم نهست
درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خویش
نه مر خویشتن را فزونی نه یکباره تن در مذلت دهد
شبانی با پدر گفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یك پند
بگفتا نیك مردی کن نه چندان که گردد خیره گر گ تیز دندان

***

دو کس دشمن ملك ودین اند پادشاه بی حلم وزاهد بی علم
برسر ملك مباد آن ملك فرمانده که خدارا نبود بنده فرمانبردار

***

پادشه باید که تا بحدی خشم بر دشمنان نراند که دوستان را اعتماد نماند آتش خشم اول در خداوند خشم اوفتد پس آنگه زبانه بخصم رسد یا نرسد .

***

نشاید بنی آدم خاك زاد که در سر کند کبر وتندی وباد
ترا با چنین گرمی و سر کشی نپندارم از خاکی از آتشی
در خاك بیلقان برسیدم بعابدی
گفتم مرا بتربیت ازجهل پاك کن

گفتا برو چو خاك تحمل کن ای فقیه
یا هرچه خوانده‌ای همه در زیر خاك کن

***

بدخوی در دست دشمنی گرفتارست که هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیاید .

اگر ز دست بلا بر فلك رود بد خوی
ز دست خوی بد خویش در بلا باشد

چو بینی که در سپاه دشمن تفرقه افتاده است توجمع باش و گر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن .

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان جنگ
وگر بینی که باهم یك زبان‌اند کمان‌را زه کن‌وبرباره برسنگ

***

دشمن چو از همه حیلتی فروماند سلسله دوستی بجنباند پس آنگه بدوستی کارهائی کند که هیچ دشمن نتواند .

***

سرمار بدست دشمن بکوب که از احدی السنینن خالی نباشد اگر این غالب آمد مار کشتی و گر آن از دشمن رستی
بروز معرکه ایمن مشو ز خصم ضعیف
که مغزشیر برآرد چو دل‌زجان برداشت

***

خبری دانی که دلی بیازارد تو خاموش تا دیگری بیارد

بلبلا مژده بهار بیار خبر بد ببوم باز گذار

***

پادشه را برخیانت کسی واقف مگردان مگر آنگه که برقبول کلی واثق باشی وگرنه درهلاك خویش کوشی

بسیچ سخن گفتن آنگاه کن که‌دانی که‌در کار گیرد سخن

***

هر که نصیحت خودرای‌می کنداوخودبنصیحت گری‌محتاجست

***

فریب دشمن مخور وغرورمداح مخر که این‌دام زرق نهاده‌است وآن دامن‌طمع گشاده احمق‌راستایش‌خوش‌آید چون‌لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تانشنوی مدح سخنگوی که اندك مایه‌نفعی‌ازتوداره

که گرروزی‌مرادش‌برنیاری دوصدچندان‌عیوبت برشماره

***

متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخنش صلاح نپذیرد .

مشو غره برحسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش

***

همه کس را عقل خود بکمال نماید وفرزند خود بجمال

یکی جهود و مسلمان نزاع می کردند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گـرین قباله من
درست نیست خـدایا جهود میرانم
جهود گفت بتوریة می خـورم سو گند
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم
گر از بسیط زمین عقل منعدم گردد
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم

***

ده آدمی برسرسفره‌ای بخورند ودوسگ برمرداری بسرنبرند. حریص با جهانی گرسنه است وقـانع بنانی سیر . حکما گفته‌اند توانگری بقناعت به ازتوانگری ببضاعت .

روده تنگ بیك نان تهی پر گردد
نعمت روی زمین پر نکند دیـده تنگ

پدرچون دورعمرش منقضی گشت — مرااین یك نصیحت کردو بگذشت
که شهوت آتشست ازوی بپرهیز — بخود بر آتش دوزخ مکن تیز
در آن آتش نداری طاقت سوز — بصبر آبی برین آتش زن امروز

***

هر که درحال توانائی نکوئی نکند در وقت ناتوانی سختی بیند
بداختر تر از مردم آزار نیست — که روزی مصیبت کسش یار نیست

***

هرچه زود بر آید دیر نپاید
خاك مشرق شنیده‌ام کـه کنند — بچهل سـال کاسه ای چینی

صد بروزی کنند در مردشت لاجرم قیمتش همی بینی

مرغك از بیضه برون آید و روزی طلبد

و آدمی بچه ندارد خبر از عقل و تمیز

آنکه‌نـا گاه کسی گشت بچیزی نرسید

وین‌بتمکین وفضیلت‌بگذشت‌ازهمه چیز

آبگینه همه جا یابی از آن قدرش نیست

لعل دشخوار بدست آید از آنست عزیز

کارها بصبر برآید ومستعجل بسر درآید

***

بچشم خویش دیدم در بیابـان که آهسته سبق برد از شتابان

سمند بـادپـای از تك فروماند شتربان همچنان آسته میرانـد

***

نادان‌را به‌ازخامشی‌نیست و گراین‌مصلحت‌بدانستی نادان‌نبودی

چو نداری کمال وفضل آن به که زبان در دهان نگهداری

آدمی را زبان فضیحه کند جوز بـی مغز را سبکساری

خری‌را ابلهی تعلیم می داد برو بـر صرف کرده سعی دایم

حکیمی گفتش‌ای‌نادان‌چه‌کوشی درین سودا بترس از لوم لایم

نیاموزد بهائم از تو گفتار تو خاموشی بیاموز از بهائم

هر که تأمل نکند در جواب بیشتر آیـد سخنش نـا صواب

یا سخن‌آرای چو مردم بهوش یا بنشین همچو بهائم خموش

***

هر که با داناتر ازخود بحث کندتابدانند که داناست بدانند که نادانست .

چون در آید مه از توئی بسخن گرچه به دانی اعتراض مکن

***

هر که بابدان نشیند نیکی نبیند

گر نشیند فرشته‌ای با دیو وحشت آموزد و خیانت و ریو
از بدان نیکوی نیاموزی نکند گرگ پوستین دوزی

***

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که مر ایشانرا رسوا کنی و خود را بی‌اعتماد هر که علم خواند وعمل نکزد بدان ماند که گاو راند وتخم نیفشاند .

***

از تن بی دل طاعت نیاید وپوست بی مغز بضاعت را نشاید

***

نه هر که در مجادله چست در معامله درست

بس‌قامت‌خوش که‌زیر چادر باشد چون باز کنی مادر مادر باشد

***

اگر همه شبها قدر بودی شب قدر بی قدر بودی
گرسنگ همه لعل بدخشان بودی
پس‌قیمت لعل وسنگ‌یکسان‌بودی

***

نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار اندرون‌دارد
نه پوست .

توان شناخت بیك روز در شمایل مرد
که تا کجاش رسیده است پایگاه علوم
ولی ز باطنش ایمن مباش و غره مشو
که خبث نفس نگردد بسالها معلوم

***

هر که با بزرگان ستیزد خون‌خود بریزد
خویشتن را بزرگ پنداری راست گفتند یك دو بیند لوچ
زود بینی شکسته پیشانی تو که بازی کنی بسر با قوچ

***

پنجه با شیر ومشت با شمشیر کار خردمندان نیست
چنگ وزورآوری مکن‌با مست پیش سرپنجه در بغل نه دست

***

ضعیفی که با قوی دلاوری کند یار دشمنست درهلاك خویش
سایه پرورده را چه طاقت آن که رود با مبارزان بقتال
سست بازو بجهل می فکند پنجه با مرد آهنین چنگال

***

هر که نصحت نشنود سرملامت شنیدن دارد
چو نیاید نصیحتت در گوش اگرت سرزنش کنم خاموش
بی‌هنران هنرمند را نتوانند دیدن همچنانکه سگان بازاری
سگ صید را مشغله برآرند وپیش آمدن نیارند یعنی سفله چون بهتر

با کسی بر نیاید بخبثش در پوستین افتد .

گند هر آینه غیبت حسود کوته دست
که در مقابله گنگش بود زبان مقال

***

اگر جورشکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی بلکه صیاد خود دام ننهادی حکیمان دیر دیر خورند و عابدان نیم سیر و زاهدان سدّ رمق وجوانان تا طبق بر گیرند و پیران تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه درمعده جای نفس نماندوبر سرسفره روزی کس

اسیر بند شکم را دوشب نگیرد خواب
شبی ز معده سنگی شبی ز دل تنگی

مشورت با زنان تباهست و سخاوت با مفسدان گناه
ترحم برپلنگ تیز دندان ستمکاری بود بر گوسفندان

هر کرا دشمن پیشت اگر نکشد دشمن خویشست
سنگ بردست ومار سر برسنگ خیره رائی بود قیاس و درنگ

***

گروهی بخلاف این مصحلت دیده اند که در کشتن بندیان تأمل اولی ترست بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت وتوان بخشیدوا گر بی تأمل کشته شودمحتمل است که مصلحتی فوت شود که تدارك آن ممتنع باشد .

نیك سهلست زنده بیجان کرد کشته را باز زنده نتوان کرد
شرط عقلست صبر تیرانداز که چو رفت از کمان نیاید باز

***

حکیمی که باجهال درافتد باید که توقع عزت ندارد واگر جاهلی

بزبان آوری برحکیمی غالب آید عجب نیست که‌سنگیست که گوهر همی شکند .

نه عجب گر فرو رود نفسش عندلیبی غراب هم قفسش
گر هنرمند از اوباش جفائی بیند
تا دل خویش نیازارد و درهم نشود
سنگ‌بد گوهرا گر کاسه زرین شکست
قیمت سنگ نیفزاید وزر کم نشود

***

خردمندی را که در زمره اوباش سخن ببندد شگفت مدار که آواز بربط باغلبه دل برنیاید وبوی عبیر از گند سیر فرماند .

بلندآواز نادان گردن افراخت که دانا را به بی‌شرمی بینداخت
نمی داند که آهنگ حجازی فرو ماند ز بانگ طبل غازی
جوهر اگر در خلاب افتد همان نفیسست و غبار اگر بفلك رسد همان خسیس استعدادبی‌تربیت دریغ است وتربیت نامستعد ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر عاویست ولیکن چون بنفس خود هنری ندارد باخاك برابر است وقیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است .

چو کنعان راطبیعت بی هنر بود پیمبر زادگی قدرش نیفزود
هنر بنمای اگر داری نه گوهر گل از خارست وابراهیم ازآذر

***

مشك‌آنست که‌ببوید نه‌آنکه‌عطاربگوید داناچوطبله‌عطارست خاموش وهنرنمای ونادان خودطبل‌غازی بلند آواز ومیان تهی .

عالم اندر میان جاهل را مثلی گفته‌اند صدیقان
شاهدی در میان کورانست مصحفی در سرای زندیقان

***

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرند نشاید که بیکدم بیازارند
سنگی بچند سال شود لعل پاره‌ای
زنهار تا بیك نفسش نشکنی بسنگ

عقل در دست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز در دست زن گربز
در خرمی بر سرائی ببند که بانك زن از وی برآید بلند
رای بی قوت مکر وفسونست وقوت بی رای جهل وجنون
تمیز باید وتدبیر و عقل و آنکه ملك
که ملك ودولت نادان سلاح جنگ خداست

جوانمردی که بخورد و بدهد به از عابدی که روزه دارد و بنهد هر که ترك شهوات از بهر قبول خلق داده است از شهوتی حلال در شهوتی حرام افتاده است .

عابد که نه از بهر خدا گوشه نشیند
بیچاره در آئینه تاریك چه بیند

***

اند اندك خیلی شود وقطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که دست قوت ندارند سنگ خورده نگه میدارند تا بوقت فرصت دمار از دماغ ظالم برآرند .

و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر و نهر الی نهر اذا اجتمعت بحر

اندك اندك بهم شود بسیار دانه دانه است غله در انبار

***

عالم رانشاید که سفاهت ازعامی بحلم‌در گذراند که هردوطرف را زیان دارد هیبت این کم شود وجهل آن مستحکم .

چو با سفله گوئی بلطف وخوشی فزون گرددش کبرو گردنکشی

معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است‌وازعلماء ناخوب‌تر که علم سلاح جنگ شیطانست وخداوند سلاح را چون به اسیری‌برند شرمساری بیش برد .

عام نادان پریشان روزگار به ز دانشمند نا پرهیزگار

کان بنابینائی از راه اوفتاد وین‌دوچشمش‌بود ودرچاه‌اوفتاد

***

جان در حمایت یکدمست و دنیا وجودی میان دوعدم دین‌بدنیا فروشان خرند یوسف بفروشند تا چه خرند اَلَم اَعهد اِلیکم یا بَنی آدم اَن لا تعبدو الشیطان .

بقول دشمن پیمان دوست بشکستی

ببین که از که بریدی و با که پیوستی

***

شیطان با مخلصان برنمی‌آید وسلطان با مفلسان

وامش مده آنکه بی نمازست گرچه دهنش زفاقه بازست

کو فرض خدا نمی گزارد از قرض تو نیزغم ندارد

امروزدومرده پیش گیرد مرکن فردا گوید تربی اریناحا برکن

***

هر که در زندگانی نانش نخورند چون‌بمیرد نامش نبرندلذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق علیه‌السلام در خشگ

سال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش نکنند.

آنکه در راحت و تنعم زیست اوچه داند که‌حال گرسنه‌چیست
حال درماندگان کسی داند که باحوال خویش درماند

ای که برمرکب تا زنده سواری هشدار
که خرخار کش مسکین در آب و گلست
آتش از خانه همسایه درویش مخواه
کانچه بر روزن او میگذرد دود دلست

***

درویش ضعیف حال را درخشگی تنگ سال مپرس که چونی الا بشرط آنکه مرهم ریشش بنهی ومعلومی پیش

خری که بینی و باری بگل در افتاده
بدل برو شفقت کن ولی مرو بسرش
کنون که‌رفتی‌وپرسبدیش که‌چون‌افتاد
میان ببند و چومردان بگیر دُم‌خرش

✡✡✡

دو چیز محال عقلست خوردن بیش از رزق مقسوم ومردن‌پیش او وقت معلوم.

قضا دگر نشود ور هزار ناله و آه
بکفر یا بشکایت برآید از دهنی
فرشته‌ای که وکیلست بر خزاین باد
چه غم خورد که بمیرد چراغ پیر زنی

ای طالب روزی بنشین که بخوری و ای مطلوب اجل مرو که جان نبری.

جهد رزق ار کنی و گر نکنی بـرسانـد خدای عزّ و جل
ور روی در دهان شیر و پلنگ نخور نـدت مگر بـروز اجل

☆☆☆

بنا نهاده دست نرسد ونهاده هر کجا هست برسد
شنیده‌ای که سکندر برفت تا ظلمات
بچند محنت وخورد آنکه خورد آب حیات

☆☆☆

صیاد بی روزی ماهی در دجله نگیرد وماهی‌بی‌اجل در خشگ نمیرد .

مسکین حریص در همه عالم همی رود
او در قفای رزق و اجل در قفای او

☆☆☆

توانگر فاسق کلوخ زر اندودست ودرویش‌صالح شاهدخاك آلود
این دلق موسیست مرقع وآن ریش فرعون مرصع

☆☆☆

شدت نیکان روی در فرج دارد ودولت بدان سر در نشیب
هر که را جاه و دولتست و بدان خاطری‌خسته‌در نخواهدیافت
خبرش ده که هیچ دولت و جاه بسرای دگر نخواهد یافت

☆☆☆

حسود از نعمت حق بخیلست وبنده بی گناه را دشمن میدارد
مرد کی خشگ مغز را دیدم رفته در پوستین صاحب جاه
گفتم‌ای خواجه گر تو بدبختی مردم نیك بخت را چه گناهٔ

الا تا نخواهی بلا بر حسود که آن بخت بر گشته خود در بلاست
چه حاجت که با او کنی دشمنی که او را چنین دشمنی در قفاست

☆☆☆

تلمیذ بی ارادت عاشق بی زرست وروندہ بی معرفت مرغ بی پر وعالم بی عمل درخت بی بر وزاهد بی‌علم خانه بردر

***

مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترتیل سورت مکتوب عامی متعبد پیادهٔ رفته است و عالم متهاون سوار خفته عاصی که دست بردارد به ار عابد که در سرداره .

سرهنگ لیطف خوی دلدار بهتر ز فقیه مردم آزار

☆☆☆

یکی را گفتند عالم بی عمل بچه‌ماند گفت بزنبور بی عسل
زنبور درشت بی مروت را گوی باری‌چوعسل نمی دهی‌نیس‌مزن

***

مرد بی مروت زنست وعابد باطمع رهزن
ای بناموس کرده جامه سپید بهر پندار خلق و نامه سیاه
دست کوتاه باید از دنیا آستین خواه دراز وخواه کوتاا

☆☆☆

دو کس را حسرت از دل نرود وپای تغابن از گل برنیاید تاجر کشتی شکسته و وارث با قلندران نشسته .

پیش درویشان بود خونت مباح گر نباشد در میان مالت سبیل
یا مرو با یار ازرق پیرهن یا بکش برخان ومان انگشت نیل

دوستی بـا پیلبانان یـا مکن یاطلب کن خانه‌ای درخوردپیل

☆☆☆

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود بعزت تر و خوان بزرگان اگر چه لذیذست خرده انبان خود بلذت‌تر

سر که از دست‌رنج خویش وتره بهتر از نان دهخدا وبره

☆☆☆

خلاف راه صوابست وعکس رای اولوالاب داروبگمان خوردن وراه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد غزالی را رحمةالله علیه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت در علوم گفت بدانکه هرچه ندانستم از پرسیدن آن ننگ نداشتم.

امید عافیت آنگه‌بود موافق عقل که‌نبض‌را بطبیعت شناش‌بنمائی

بپرس‌هرچه‌ندانی که‌ذلّ‌پرسیدن دلیل راه تـو باشد بعزّ دانـائی

***

هرآنچه دانی که هرآینه معلوم تو گردد بپرسیدن آن تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد.

چولقمان دید کاندردست داود همی آهن بمعجز مـوم گـردد

نپرسیدش چه میسازی که‌دانست که بی پرسیدنش معلوم گردد

***

یکی از لوازم صحبت آنست که خانه بپردازی یا باخانه خدای در سازی.

حکایت بر مزاج مستمع گوی اگر خواهی که دارد باتومیلی

هرآن عاقل که با مجنون نشیند نباید کردنش جز ذکر لیلی

☆☆☆

هر که‌بابدان‌نشیند اگرنیز طبیعت‌ایشان‌درواثر نکند بطریقت ایشان متهم گردد واگربخراباتی رود بنماز کردن منسوب شودبخمر خوردن .

رقم بـر خود بنادانی کشیدی که نادانرا بصحبت بر گزیدی
طلب کردم زدانائی یکی پند مرا گفتند با نادان مپیوند
که گردانای دهری خرببباشی وگر نادانـی ابله تـرببباشی

***

حلم شتر چنانکه معلومست اگـر طفلی مهارش گیرد وصد فرسنگ برد گردن از متابعتش نپیچد اما اگر دره‌ای هولناك پیش آید که موجب هلاك باشد وطفل آنجا بنادانـی خواهد رفتن زمام از کفش در کسلاند وبیش مطاوعت نکند که هنگام درشتی ملاطفت مذمومست و گویندشمن‌بملاطفت دوست نگردد بلکه‌طمع‌زیادت کند

کسی که لطف کند با تو خاك پایش باش
وگر ستیزه کند در دو چشمش آکن خاك
سخن بلطف و کـرم بـا درشتخوی مگوی
که زنگ خورده نگردد بنرم سوهان پاك

☆

هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایـه فضلش بدانند پایـه جهلش بشناسند .

ندهد مـرد هوشمند جواب مگر آنکه کزو سؤال کنند
گرچه برحق بود مزاج سخن حمل دعویش بر محال کند

☆☆☆

ریشی درون جامه داشتم و شیخ رحمة الله علیه هر روز بپرسیدی که چونست و نپرسیدی که کجاست دانستم از آن احتراز می کند که ذکر همه عضوی روانباشد و خردمندان گفته اند هر که سخن نسنجد از جوابش برنجد

تا نیك نداتی که سخن عین صوابست
باید که بگفتن دهن از هم نگشائی
گر راست سخن گوئی و در بند بمانی
به زانکه دروغت دهد از بند رهائی

***

دروغ گفتن بضربت لازم ماند که اگر نیر جراحت درست شود نشان بماند چون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند نیز براست گفتن ایشان اعتماد نماند قال بل سوّلت لکم انفکم امراً فصبر جمیل

یکی را که عادت بود راستی خطائی رود در گذارند ازو
وگر نامور شد بقول دروغ دگر راست باور ندارند ازو

***

اجلّ کایتات از روی ظاهر آدمیست و اذلّ موجودات سگ و باتفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی ناسپاس

سگی را لقمه‌ای هرگز فراموس نگردد گرزنی صد نوبتش سنگ
وگر عمری نوازی سفله‌ای را بکمتر تندی آید با تو در جنگ

***

از نفس پرور هنر پروری نیاید و بی‌هنر سروری را نشاید.

مکن رحم بر گاو بسیار خوار که بسیار خسبست و بسیار خوار

چو گاو ار همی بایدت فربهی چو خر تن بجور کسان در دهی

***

در انجیل آمده است که ای فرزند آدم اگر توانگری دهمت مشتغل شوی بمال از من و اگر درویش کنمت تنگدل نشینی پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی .

گه اندر نعمتی مغرور و غافل گه اندر تنگدستی خسته وریش
چو در سر اوضرّا حالت اینست ندانم کی بحق پردازی ازخویش

***

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را در شکم ماهی نکو دارد .

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تو مونس
ور خود بود اندر شکم حوت چو یونس

***

گر تیغ قهر بر کشد نبی و ولی سر در کشد و گر غمزه لطف بجنباند بدان بنیکان در رساند .

گر بمحشر خطاب قهر کند انبیا را چه جای معذرتست
پرده از روی لطف گو بردار کاشقیا را امید مغفرتست

***

هر که بتادیب دنیا را صواب نگیرد بتعذیب عقبی گرفتار آید و لَنذیقنهم من العذاب الادنی دون العذابِ الاکبر

پندست خطاب مهتران آنگه بند
چون پند دهند نشنوی بند نهند

***

نیك بختان بحکایت و امثال پیشینیان پند گیرند، ازان پیشتر که پسینان بواقعهٔ ایشان مثل زنند ودزدان دست کوته نکنند تا دستشان کوته نکنند.

نرود مرغ سوی دانه فراز چون دگر مرغ بیند اندر بند
پند گیر از مصایب دگران تا نگیرند دیگران بتو پند

***

آنرا که گوش ارادت گران آفریده‌اند چون کند که بشنود؟ و آنرا که کمندسعادت کشان می‌برد چه کند که نرود ؟

شب تاریك دوستان خدای می بتابد چو روز رخشنده
وین سعادت بزور بازو نیست تا نبخشد خدای بخشنده

از تو بکه نالم ؟ که دگر داور نیست

وز دست تو هیچ دست بالاتر نیست

آنرا که تو رهبری ، کسش گم نکند

وآنرا که تو گم کنی ، کسش رهبر نیست

***

گدای نیك انجام به از پادشاه بدفرجام.

غمی ، کز پیش شادمانی بری به از شادیی، کز پسش غم‌خوری

***

زمین را از آسمان نثارست وآسمان را از زمین غبار، کل اناء یترشح بما فیه .

گرت خوی من آمد ناسزاوار .

توخوی‌نیك خویش ازدست‌مگذار

***

حق، جل‌وعلا، می‌بیند ومی‌پوشد وهمسایه نمی‌بیندومی‌خروشد.

نعوذ بالله ! اگر خلق غیب دان بودی

کسی‌بحال خود ازدست کس نیاسودی

☆☆☆

زر از معدن بکان کندن بدرآید واز دست بخیل‌بجان کندن.

دونان نخورند و گوش دارند گویند : امید به که خورده

روزی بینی بکام دشمن زر مانده و خاکسار مرده

***

هر که بر زیردستان نبخشاید بجور زبر دستان گرفتارآید .

نه هربازو، که در وی‌قوتی هست بمردی عاجزان را بشکند دست

ضعیفان را مکن بردل گزندی که درمانی بجور زورمندی

☆☆☆

عاقل، چوخلاف اندرمیان‌آمد، بجهد وچون‌صلح‌بیندلنگربنهد،

که آنجا سلامت بر کرانست واینجا حلاوت درمیان .

***

مقامر را سه شش می باید ولیکن سه یك می‌آید .

هزار باره چراگاه خوشتر از میدان

ولیکن اسب نداره بدست خویش عنان

***

درویشی بمناجات درمی گفت: یارب، بربدان رحمت کن، که بر

نیکان خود رحمت کرده‌ای، که مریشان را نیك آفریده‌ای.

***

اول کسی که علم برجامه کردوانگشتری دردست جمشید بود.

گفتندش: چراهمه‌زینت‌بچپ دادی‌وفضیلت راست راست . گفت: راست را زینت راستی تمامست .

فریدون گفت نقاشان‌چین‌را که پیرامون‌خرگاهش بدوزند :
بدان‌رانیك‌دار،ای‌مرد‌هشیار که‌نیکان‌خودبرزگ‌ونیك‌روزند

☆☆☆

بزرگی‌راپرسیدند که: باچندین‌فضیلت که‌دست‌راست راست‌خاتم درانگشت‌چپ چرامی کنند؟ گفت: ندانی که‌اهل‌فضیلت همیشه محروم باشند ؟

آنکه‌حظ آفرید وروزی‌سخت یا فضیلت همی دهد ، یا بخت

☆☆☆

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم باشد که بیم سرندارد و امید زر .

موحد چه در پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی بر سرش
امید و هراسش نباشد زکس برینست بنیاد توحید وبس

☆☆☆

شاه از بهر دفع ستمگارانست وشحنه برای خونخواران وقاضی مصلحت جوی طراران. هرگز دو خصم بحق راضی پیش قاضی نروند .

چو حق معاینه دانی که : می‌بباید داد
بلطف به ، که بجنگ آوری‌ودلتنگی

خراج اگرنگزارد کسی‌بطیبت نفس
بقهر ازو بستانند و مزد سرهنگی

***

همه کس را دندان بترشی کند شود، مگر قاضیان را که بشیرینی.

قاضی چو برشوت بخورد پنج خیار
ثابت کند از بهر تو ده خربزه زار

***

قحبهٔ پیر از نابکاری چه کند که تو به نکند وشحنهٔ معزول از مردم آزاری ؟

جوان گوشه نشین شیر مرد راه خداست
که پیر خود نتواندز گوشه‌ای برخاست
جوان سخت‌می باید که‌ازشهوت بپرهیزد
که پیر سست‌رغبت‌را خود آلت بر نمیخیزد

***

حکیمی را پرسیدند که: چندین درخت نامور که خدای، عزوجل، آفریده‌است و برومند، هیچ یکی را آزاد نخوانده‌اند مگر سرورا که ثمره‌ای ندارد، گویی: درین چه حکمتست؟ گفت: هر یکی را دخلی معینست و وقتی معلوم، که گاهی بوجود آن تازه‌اند و گاهی بعدم آن پژمرده و سرورا هیچ ازین نیست وهمه وقتی خوشست واینست صفت آزاد گان.

بر آنچه‌میگذرد دل منه، که دجله بسی
پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد
گرت زدست بر آید، چو نخل باش کریم
ورت ز دست نیاید چو سرو باش آزاد

***

دو کس مردند وحسرت بردند: یکی آنکه داشت ونخورد ودیگر آنکه دانست ونکرد.

کس نبیند بخیل فاضل را که نه در عیب گفتنش کوشد
ور کریمی دو صد گنه دارد کرمش عیبها فرو پوشد

***

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان بتوفیق باری عز اسمه. درین جمله چنانکه رسم مؤلفانست ازشعر متقدمان بطریق استعارت تلفیقی نرفت.

کهن خرقهٔ خویش پیراستن به از جامهٔ عاریت خواستن

غالباً گفتار سعدی طرب انگیزست وطیبت آمیزو کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد، که مغز دماغ بیهوده بردن و دود چراغ بی‌فایده خوردن کار خردمندان نیست ولیکن بر رای روشن صاحبدلان، که روی سخن درایشانست، پوشیده نماند که: در موعظه‌های شافی را درسلك عبارت کشیده است و داروی تلخ نصیحت بشهد ظرافت برآمیخته، تا طبع ملول ایشان ازدولت قبول محروم نماند.

مانصیحت بجای خود کردیم روزگاری درین بسر بردیم
گر نیاید بگوش رغبت کس بر رسولان پیام باشد و بس
یا ناظراً فیه سل بالله مرحمة علی المصنف واستغفر لصاحبه
واطلب لنفسك من خیر تریدبها من بعد ذلك غفراناً لکاتبه

فهرست نامهای خاص

آب حیات : ۹۲، ۱۲۶، ۱۳۱ ، ۱۸۷
آب زندگی : ۱۸
آدم : ۱۶۸ ، ۱۷۴ ، ۱۷۵ ، ۱۸۵ ، ۱۹۲
آزر : ۱۶۷ ، ۱۸۳
ابوالفرج بن‌جوزی : ٦٤
ابوبکربن‌ابی‌نصر : ۹
ابوبکربن سعدبن زنگی : ٤ ، ۸، ۹ ، ۱٦۸
ابوهریره : ۷۲ ، ۹۹
اتابك : ٤ ، ۸ ، ۱۳۸ ، ۱٦۸
اخوان الصفا : ۸۲
اردشیر بابکان : ۸۹
اردی‌بهشت : ۷
ارژنگی : ۸
اسکندر و سکندر : ۹۳ ، ۹۸
اصحاب کهف : ۱۸ ، ۹۹
اصطخر : ۱۱۷
اعرابی : ۵۷ ، ۹٦ ، ۱۵٤
اغلمش : ۱۹
الوند : ۱۰
انجیل : ۱۹۲
انوری : ٤٦
انوشیروان و نوشیروان : ۱٤ ، ۳۵ ، ٤۵ ، ٤۹
ایاز : ۱۲۰
باربك : ۹
بدخشان : ۱۸۰
برکهٔ کلاسه : ۵۸
بزرجمهر : ۱۰ ، ٤۵

بزرگ مهر : ۴۹
بسیط (قاع) : ۹۶
بصره : ۴۶ ، ۹۶
بعلبك : ۵۹
بغداد : ۲۵ ، ۸۱ ، ۸۳ ، ۹۴ ، ۱۲۸ ، ۱۴۱ ، ۱۹۶
بلخ بامیان : ۱۵۹
بلخی : ۱۲۹
بنی‌هلال : ۷۰
بهرام گور : ۷۲ ، ۸۶
بهشت : ۱۱ ، ۶۲ ، ۸۸ ، ۱۲۹ ، ۱۴۵ ، ۱۵۷ ، ۱۶۰ ، ۱۶۳ ، ۱۶۷
بهشتی : ۱۶۶
بیابان قدس : ۷۳
بیلقان : ۱۷۵
پارس وفارس : ۵ ، ۹ ، ۹۹ ، ۱۱۱ ، ۱۱۷
پارسی : ۹۹ ، ۱۳۲ ، ۱۴۲
پیغمبر : ۱۶۳
تاتارو تتر : ۹۱ ، ۱۹۴
تازی : ۱۵ ، ۱۰۱ ، ۱۴۱ ، ۱۴۶
تتری : ۶۲ ، ۹۴
ترسا : ۱
ترکستان : ۵۷ ، ۹۸
تصوف : ۶۹
تورية : ۱۷۸
جالینوس : ۱۱۵
جامع بعلبك : ۵۹
جامع دمشق : ۲۴ ، ۵۸ ، ۱۴۲
جامع کاشغر : ۱۳۲
جامع کوفه : ۹۷
جبرییل : ۵۹
جعفری (زر) : ۹۶
جلالی (ماه) : ۷
جمشید : ۱۹۵
جهود : ۹۸ ، ۱۱۶ ، ۱۷۷ ، ۱۷۸
جهودان : ۷۳
چشمهٔ حیوان : ۳۲
چین : ۷۹ ، ۹۹
چینی : ۸ ، ۵۰ ، ۹۹ ، ۱۷۸
حاتم طایی : ۸۶ ، ۹۴ ، ۹۹ ، ۱۶۶
حجاج بن یوسف : ۲۵
حجاز : ۲۷ ، ۴۶ ، ۶۲ ، ۶۶ ، ۷۰ ، ۱۳۲
حجازی : ۱۸۳
حرامی : ۳۰ ، ۶۰
حرامیان : ۱۵۹
حرم : ۶۰
حسن میمندی : ۱۱۶ ، ۱۲۰
حفصه : ۵۹
حلب : ۷۳ ، ۷۴ ، ۸۷ ، ۹۹
حلبی : ۹۹
حی‌عرب : ۷۰
خانقاه : ۸۰
ختا : ۱۳۲
خراسان : ۱۴ ، ۶۶

خراسانی : ۸۹
خصیب : ۵۰
خفاجه : ۱۳۳
خوارزم : ۱۳۲
خیل بنی هلال : ۷۰
داود : ۱ ، ۱۰۴ ، ۱۲۷ ، ۱۸۹
دجال : ۱۶۶
دجله : ۱۰۱ ، ۱۵۲ ، ۱۸۷ ، ۱۹۶
دریای اعظم . ۱۴۰
دریای مغرب : ۵۸ ، ۹۸ ، ۹۹
دمشق : ۲۴ ، ۵۸ ، ۷۳ ، ۱۴۲
دمیاطی : ۱۰۰
دوزخ : ۶۲، ۷۴ ، ۸۸، ۱۲۹، ۱۵۸، ۱۷۸
دیاربکر : ۱۴۵
دیار مشرق ومغرب : ۵۲
دیار مغرب : ۱۵۱
ذوالفقار : ۶
ذوالنون : ۴۴
رستم : ۱۸
رندان : ۸۱ ، ۸۵ ، ۱۲۹
روم : ۹۹
رومی : ۵۲ ، ۹۹
زال : ۱۸
زمخشری : ۱۳۲
زندیقان : ۱۸۴
زوزن : ۳۹
زید : ۱۳۲
زینب : ۵۹
سحبان وائل : ۱۱۵
سرندیب : ۸۳
سعدی : ۳ ، ۶ ، ۱۰ ، ۸۵ ، ۹۸، ۹۹، ۱۰۱، ۱۱۳، ۱۲۵ ، ۱۳۲، ۱۴۱، ۱۴۸ ، ۱۶۱ ، ۱۹۷
سلفر : ۴
سلیمان : ۴ ، ۸
سنجار : ۱۱۸
شام : ۶۹ ، ۷۵ ، ۱۵۰ ، ۱۵۵
شامیان : ۱۴۲
شاهنامه : ۲۰
شیراز : ۴ . ۱۱۱ ، ۱۳۲
شیطان : ۱۸۵
صاحبدیوان : ۳۱
صالح : ۱۶۶
صخرجنی : ۵۰
صوفی : ۱۱۴
صوفیان : ۹۱
ضحاك : ۲۰
طرابلس : ۷۳
طور : ۱۵
ظلمات : ۱۳۱ ، ۱۸۷
عبدالقادر گیلانی : ۵۴
عجم : ۸ ، ۲۰ ، ۸۸
عجمی : ۲۱
عراق : ۳۰
عرب : ۸ ، ۱۶ ، ۲۳ ، ۲۴، ۴۱، ۵۸، ۷۰ ، ۸۸ ، ۸۹، ۹۴ ، ۹۶، ۱۰۸،

۱۰۹، ۱۳۳، ۱۵۳، ۱۳۶، ۱۶۲،
۱۷۰
عربی : ۱۴۲
عزیز مصر : ۸۷
عشاق (آواز) : ٦٦
علوی : ٤٦
علی : ٦
عمان : ۱۵۲
عمرو : ۱۳۲
عمرولیث : ۳۸ ، ۳۹
عید اضحی : ٤٦
عیسی : ۱۴۹
عین‌القطر : ۵۰
غور : ۹۹
فارس : ۱۱۷
فخرالدین : ۹
فرات : ۷٦
فرعون : ۸۷ ، ۹۹ ، ۱۸۷
فرنگ : ۷۳ ، ۷٤
فریدون : ۱٤ ، ۲۰ ، ۲۱ ، ۹٤، ۱۹۵
قارون : ۳۵ ، ۱۷۰
قاع بسیط : ۹٦
قبله : ۳٤ ، ٦۳ ، ۱۳٤
قدس (بیابان) : ۷۳
قرآن : ٤ ، ۸۳، ۱۱٤ ، ۱۱۹، ۱٤۷،
۱۵۱، ۱۸۸
قلندران : ۱۸۲
کاشغر : ۱۳۲
کسری: ٤۹
کعبه : ۳ ، ۳٤ ، ۵۳ ، ۵٤، ۵٦، ۵۷،
۸۵
کلاسه(برکة) : ۵۸
کنعان (شهر) : ۱۱ ، ۵۹
کنعان (پسر نوح) : ۱۸۳
کوفه : ٦۲ ، ۹۷
کیانی : ۱۰۱
کیخسرو : ٤۲
کیش (جزیرة) : ۹۸
گبر : ۱ ، ۲۸
گلستان : ۸ ، ۱۹۷
گنبد عضد : ۱۱۱
لبنان : ۵۸
لقمان : ۱۱ ، ٦٤ ، ٦٦ ، ۸۷ ، ۱۸۹
لوریان : ۱۰۸
لوط : ۱۸
لیلی : ۱۳۵ ، ۱٤۱ ، ۱۸۹
مجنون : ۱۳۵ ، ۱٤۱ ، ۱۸۹
محمد خوارزمشاه : ۱۳۲
محمد غزالی : ۱۸۹
محمد مصطفی : ۲ ، ۷۲ ، ۸۸
محمود سبکتگین : ۱٤، ۱۱٦ ، ۱۲۰
مردشت : ۱۷۹
مصحف : ۱٤۷ ، ۱۸٤
مصر : ۵۰ ، ۵۹ ، ۹۷ ، ۹۹ ، ۱۰۰ ،
۱۸٦
مصری : ۱۰۱
مصلای شیراز : ۱۱۱

مظفرالدین : ٤ ، ٨ ، ١٦٨
مغربی : ٨٧
ملاحده : ١١٤
ملطیه : ٤٦
مکه : ٣٢ ، ٦٠ ، ١٤٩
موسی : ٩٥ ، ١٧٠ ، ١٨٧
میکاییل : ٥٩
نحو زمخشری : ١٣٢
نخلهٔ محمود : ٦٣
نصرانی : ٤٦ ، ٩٨
نوح : ٢
نوروزی : ٢
نیل : ٣٨
نیمروز : ١٠٥
واسط : ٩١
هارون‌الرشید : ٤٧ ، ٥٠
هامان : ٨٧
هرمز : ٢٢
همدان : ١٣٦
هند و هندوستان : ١٠ ، ٩٨ ، ٩٩
هندو : ١٥٧ ، ١٥٩
هندی : ٩٩ ، ١٩٥
یحیی : ٢٤
یغمایی : ١٦٦
یمانی : ٩٩
یمن : ٩٩
یوسف : ٥١ ، ١٢٠ ، ١٢٧ ، ١٨٤ ، ١٨٥ ، ١٩١
یونان : ٣٧ ، ٦٤ ، ١٠٧ ، ١٤٣
یونس : ١٧ ، ١٩٢
یهودی : ١٠٢

غلطنامه

صحیفه	سطر	نادرست	درست
۲	۲۰	بر آورد	بر آوردم
۲	۲۱	م که	که
٦	۲	چیر	چید
۲۸	٦	بگنج	بکنج
٤۱	۲	راحث	راحت
٤٥	۱٤	ورای	وزرای
٥٥	۱۰	فایده و	فایده وبرکت
۷۳	٥	طاقب	طاقت
۷٥	٥	درخنان	درختان
۷٥	۱٤	چون	چو
۷٦	۷	تمنع	تمتع
۷۸	۱۳	حیزی	چیزی
۹۱	۲	کفنند	گفتند
۹۳	۱۹	مخنتی	مخنثی
۱۰۸	۱۳	اوفناده	اوفتاده
۱۳۳	۲	نباید	نیاید
۱۳٥	۱۳	خبز	خبر
۱٦۰	۱٦	بکور	بگور
۱٦۱	۱۹	دم	ذم
۱٦۲	۸	قطره	فطره

۱۶۲	۱۰	بریشانی	پریشانی
۱۶۲	۱٤	تشنه	بسته
۱۶۲	۲۰	مشتعل	مشتغل
۱۶۳	٤	نهٔ	نه
۱۶۳	٦	بسیج	بسیچ
۱۶۳	۲۰	بسفاحت	بسفاهت
۱۶٤	۱۷	غلطان	غلیظان
۱۶٤	۱۸	عزیران	عزیزان
۱۶۵	٦	کارمای	کارهای
۱۶۵	۱۳	برهان و	برهان و بیان
۱۶۵	۱٤	هرگر	هرگز
۱۶۵	۱۹	فرزند	دو فرزند
۱۶۵	۲۰	حدثی	با حدثی
۱۶۶	۱۷	طائی	طایی
۱۶۶	۲۰	گفتار وهرو	گفتاروهر دو
۱۶۷	۱	فضیح	فصیح
۱۶۷	۳	سخنان	سخندان
۱۶۹	۳	فیاس	قیاس
۱۶۹	٤	حگم	حکم
۱۷۰	۱۵	ثمنن	تمنن
۱۷۱	۱٦	پرهنر	پرهیز
۱۷۲	۱۷	نیر	نیز
۱۷۳	۱٦	هر کند	می کند
۱۷۳	۲۱	بی آزار	بی آزاوتر
۱۷٤	۱۲	حلق	خلق
۱۷٤	۱۳	طلمست	ظلمست
۱۷٤	۱۷	کوید	گوید

۱۷۵	۷	فزونی	فزونی نهد
۱۷۶	۱۶	السنینن	الحسنیین
۱۷۷	۱۳	شماره	شمارد
۱۷۸	۷	بحورند	بخورند
۱۷۸	۱۷	روزی	روز
۱۷۹	۱۰	آسته	آهسته
۱۸۰	۱۱	نکزد	نکرد
۱۸۱	۱۴	چنگ	جنگ
۱۸۱	۲۰	نصحت	نصیحت
۱۸۱	۲۳	بهتر	بهنر
۱۸۲	۲	گند	کند
۱۸۳	۶	شکست	بشکست
۱۸۳	۹	دل	دهل
۱۸۳	۹	فرماند	فروماند
۱۸۳	۱۸	آذر	آزر
۱۸۴	۱۰	آنکه	آنگه
۱۸۴	۱۶	آئیینه	آیینهٔ
۱۸۴	۱۹	خورده	خرده
۱۸۵	۱۲	تعبدو	تعبدوا
۱۸۵	۱۹	ازینحا	ازینجا
۱۸۵	۲۲	خشگ	خشك
۱۸۶	۹	خشگی	خشکی
۱۸۶	۱۰	پیش	پیشش
۱۸۶	۱۳	پرسبدیش	پرسیدیش
۱۸۶	۱۷	اووقت	ازوقت
۱۸۷	۸	خشگ	خشك
۱۸۷	۲۱	خشگ مغر	خشك مغز
۱۸۷	۲۲	گناهٔ	گناه
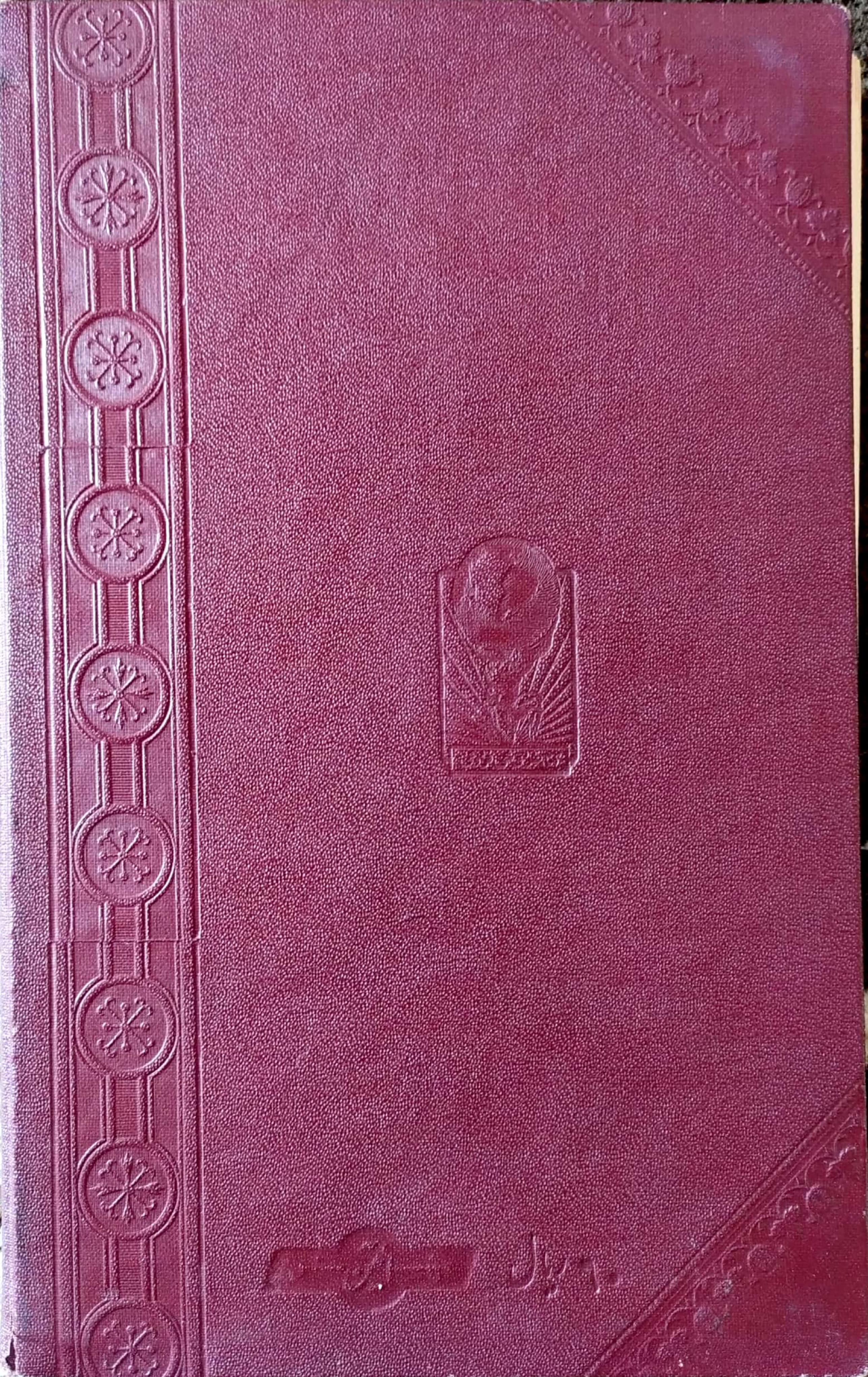
۱۸۸	۵	بردر	بی‌در
۱۸۸	۹	به ار	به از
۱۸۸	۱۳	نیس	نیش
۱۸۸	۱۷	خواه‌درازوخواه کوتاا	خوه‌درازوخوه کوتاه
۱۸۸	۲۰	شکته	شکسته
۱۸۹	٤	خرده	خردهٔ
۱۸۹	۷	اولوالاب	اولوالالباب
۱۸۹	۸	رحمهٔ	رحمة
۱۸۹	۱۱	شناش	شناس
۱۹۰	۱۲	کسلاند	گـلاند
۱۹۰	۲۱	آنکه	آنگه
۱۹۰	۲۲	کند	کنند
۱۹۱	۲	الهه	الله
۱۹۱	۱۰	نیر	نیز
۱۹۱	۱۲	انفکم	انفسکم
۱۹۱	۱٦	کایتات	کاینات
۱۹۱	۱۸	فراموس	فراموش
۱۹۲	٤	مشتعل	مشتغل
۱۹۲	۷	سر اوضرا	سراوضرا
۱۹۲	۱۹	را	راه
۱۹۲	۲۲	دهند	دهندو